



دل و روده ی کامپیوتر شرکتمو ریخته بودم بیرون؛ ی خازن جدا شده بود داشتم
لحیمش میکردم؛ شدیدا تو حس کارم بودم که خازن سر جاش لحیم شه، تو ی دستم
هویه و دست دیگم خازن بود! که در به شدت باز شدو من دو متر پریدم هوا! خازن از
دستم افتاد رو زمین؛ برگشتم سمت در: تو روح آدم نفهم!!!
سعید دستاشو گذاشت تو جیب شلوارش: تو روحش!!! حرفی نی!
خم شدم؛ خازن کوچیکی بود، حالا چطوری پیداش کنم!
سعید اومد سمتم: شیطان چیکار میکردی که ترسیدی؟!
- سعید بگرد ببین پیداش میکنی؟! ی خازن سیاه کوچولو بود!
سعید به میز تکیه داد: آزاده زنگ زد!
صاف ایستادم: چی شده باز؟
- طبق معمول این شازده شما دعواش شده با چندتا بچه دیگه.... گریه و زاری... الانم
اروم نمیشه پدر پدر راه انداخته!!!
هویه رو، روی میز گذاشتمو رفتم سمت کتم: موندم چیکار کنم؛ مادرم که جدای درد پا
و زانو، حوصله و اعصابشو نداره! خواهرم که خودش دوتا اتیش پاره داره! خودمم
که... میبینی زندگیمو سعید؟!
کتمو پوشیدم یقشو مرتب کردم: سفارشای صالحی رو بده امروز....
- ی پیشنهاد دارم!
- برای تحویل سفارشای صالحی؟
- نه بابا!... برای حل مشکلات!!
- خب بفرمایید!
کیف پولمو برداشتمو روبروش ایستادم
سرشو خاروند؛ راستش دختر خاله طوبی طلاق گرفته...
دستم به نشونه ی سکوت بالا اوردم: هیچی نگو! حرفات تکراریه
- پسر چرا لجبازی میکنی؟! ۳۴ سالته! باید زن بگیری نه بخاطر خودت به خاطر
اون بچه!
سمت در رفتم: سعید حررررر نرززن!! میدونی مشکل منو.... چرا اصرار میکنی به
ازدواج؟!
سعید پشت سرم راه افتاد: مگه همه مثل ستایشن؟!....
سمت میز منشی رفتم: خانوم شکوهی؛ آقای عباسی از شرکت شینا رایان.... ده تا
لیتاپ خواسته زنگ بزنی به هادی بگو بفرسته

خانوم شکوهی با اون آرایش هفت قلمو لبای قرمزش! با ناز گردنشو تکون داد و گفت: چشم آقای ارجمند

سعید رو به شکوهی گفت: یکتا امروز ی جور عجیب خوشگل شدی!!!!

به سعید چشم غره رفتم: بیا کارت دارم

پشت سرم راه افتاد جلوی اسانسور ایستادم: تو خجالت نمیکشی؟! تو زن داری بدبخت!!

- حرف دل تورو زدم!

- از کی تا حالا حرف دلمو میخونی؟

دکمه آسانسور زدم

سعید به شماره طبقه ها خیره شد: میخوای با سامیار چیکار کنی؟

- نمیدونم؛ با هیچ بچه ای نمیسازه! پیش مشاورم بردم گفت طبیعیه ولی داره برام مشکل ایجاد میکنه

- میخوای با آزاده صحبت کنم؟

- اونکه کاری از دستش بر نیامد؛ مسئولیت اون همه بچه با اونه

نفسمو بیرون دادم: شاید پرستار بگیرم براش...مشکل حرف نزدنش هم هست.

- اونکه حرف میزنه

اسانسور ایستاد و درش باز شد وارد اسانسور شدم: اگه منظورت جمله های تلگرافیشه! اره حرف میزنه!

طبقه ی همکفو زدم؛ در داشت بسته میشد که سعید پاشو گذاشت بین در: سلام منو به عشقم برسون!

-خودت شب میبینیش نیازی نیس!...راستی هویه رو از برق بکش.....

برو بابایی گفتو پاشو برداشت؛ در بسته شد!! تو اینه به خودم خیره شدم؛ ظاهره که بد نبود پس چرا ستایش اونکارو باهام کرد؟! حداقل بهتر از امید بودم!

جلوی مهدکودک ماشینو نگه داشتم؛ پیاده شدمو سمت مهد دویدم میدونستم الان سامیار اونجارو گذاشته رو سرش! وقتی وارد مهد شدم صداشو شنیدم؛ بین اون همه سرو صدای بچه تشخیص صدای سامیار برام مشکل نبود؛ خانوم همتی مامانبزرگ همه ی بچه های مهد با دیدن من از روی صندلی بلند شد: وای پسر من این بچت دیوونمون کرده

- سلام؛ صدات میاد کجاست؟!

- تو اتاق آزادس؛ دو دقیقه با شکلات ساکت میشه باز پدر پدر راه میندازه!!!

خندیدمو سمت اتاق آزاده رفتم؛ تقه ای به در وارد کردم که صدای آزاده شنیده شد: بفرمایید

وارد اتاق شدم؛ سامیار تا چشمش به من افتاد دستاشو سمت من دراز کرد: پدر!

آزاده خندید: بچه پررو چه بابایی هم هست!

عجب حرفی زد!!! بابایی نباشه چی باشه؟ مگه مادر بالا سرش بوده؟؟ خودشم متوجه شد چه حرفی زده که پشت سرش سریع گفت: ببخشید آقا مهر از سامیارو گرفتم: سلام بابایی! خوبی بابا؟ پسرم چرا باز اذیت کردی خاله رو؟ آزاده که هنوز از حرفش شرمگین بود با خجالت گفت: نه بابا اذیت چیه - آزاده خانوم سعید سلام رسوند! نه که دیر به دیر همدیگرو میبینید...!!!! هر دو خندیدیم: سعیدم شمارو اذیت میکنه اره؟! - اوووف چه جورم!

سمت در رفت: بشینید چایی بیارم
سامیارو تو بغلم جابجا کردم: پسر ی چیزی بگو دیگه
آزاده که بیرون رفت؛ سامیارو خوابوندم روی صندلیو قلقلکش دادم: پسر ی تخس فقط میخوای منو از کارو زندگی بندازی؟!
سامیار با صدای بلند خندید و گفت: نه... پدر نه - قوربت اون پدر گفتن

- بییم؟؟؟ (بریم)
- میریم عزیزم بذار ی چایی بخورم!
- من چای شی بین!
- چشم بذار خاله چایی بیاره!
روی صندلی نشستو پاهاشو تگون داد؛ جلوش زانو زدم: سامیار؟ چرا با بچه ها دعوا میکنی؟!
- من نی نی دوس نه!
- باشه یعنی دیگه نمیخوای بیارمت اینجا؟
قبل اینکه سامیار جواب بده تقه ای به در وارد شد: ببخشید خانوم رحمانی تشریف ندارن؟
ایستادم: چرا الان میان بفرمایید بشینید...
نشستم روی صندلی و نگاهش کردم... دختر جوونی بود با لباس های مشکی! وارد اتاق شد؛ خواست روبروی منو سامیار بشینه که چشمش به سامیار افتاد: وای خدا! چقد تو خوشگلی پسر!!!!
لبام به خنده باز شد؛ طوری حرف میزد انگار جز خودشو سامیار کسی تو اتاق نیس؛ به سامیار نزدیک شد: عزیزیززم سمت چیه؟!
سامیار، پاهاشو که از صندلی اویزون بود با شدت بیشتری تگون داد!
دختر به من نگاه کرد تا من اسمشو بگم گفتم: اسمش سامیاره!
- عزیزم چه اسم قشنگی داری!....
جلوی صندلیه سامیار زانو زد و با صدای بچگونه ای گفت: میای باهم دوست بشیم؟!!

برای اینکه از حرکت های این دختر! خندم نگیره از روی صندلی بلند شدمو سمت پنجره ی اتاق رفتم! صدای دختر که داشت سامیارو مجبور میکرد باهاش حرف بزنه تو اتاق پیچیده بود؛ کاش سامیار مادر داشت!!! با همین جمله رفتم به ۳۰ ماه پیش!

ماشینو جلوی شرکت نگه داشتم، سرمو تکیه دادم به فرمون؛ چه زندگیه خسته کننده ای! چند ماهه با ستایش درستو حسابی حرف نزدم؛ حتی اونم دیگه علاقه ای به ادامه ی این زندگي نداره؛ فقط هردومون مثل دوتا رباط داریم زندگي میکنیم بدون هیچ احساسی! حتی الان وقتی دیدم داره با پای پیاده تو خیابون میره چرا سوارش نکردم؟! چرا رابطمون به اینجا کشیده شد؟! ی ازواج اجباری؟؟؟ چرا اون قبول کرد؟!!

- آقا مهر از؟؟؟

چشمم به سینه چایی افتاد! تو این هوای خنک پاییزی؛ بخار چایی پیدا بود آزاد دوباره صدام کرد: آقا مهر از؟ حالتون خوبه؟

سرمو خم کردم: بعله خوبم؛ مرسی برای چایی، تو این هوا میچسبه سینی رو ازش گرفتم؛ روی یکی از صندلی ها نشستم؛ دور تا دور اتاق صندلی بود با دو تا میز کاری که منو یاد دفتر معلمای دوران دبستان مینداخت!! چقد بچگیا از رفتن به این دفتر خوف داشتم!

سامیار بغل دختر نشسته بود، ی شکلات دستش، داشت بازی میکرد؛ آزاده پشت میز کارش نشست: خانوم تهرانی؛ من کادرم کامله؛ ولی میتونم شماره و آدرستونو بگیرم اگه از همکارام، مهدهای دیگه نیرو خواستن بهتون اطلاع میدم؛ در ضمن مدرک شما زیاد به کار مهد نمی خوره.....

دختر که حالا میدونستم خانوم تهرانیه!!! سامیارو گذاشت رو صندلی و سمت میز آزاده رفت و با صدای اروم گفت: من به این کار احتیاج دارم؛ بچه داریم خوبه.... آزاده بدون اینکه نگاش کنه؛ فنجون چایی رو از رو میز برداشت: اینجا کمیته امداد نیس خانوم!

دختر عصبانی شد کاملاً مشخص بود که داره خودشو کنترل میکنه: درست صحبت کنید خانوم! منم نگفتم بی بضاعتم! من سه سال دیگه درس تموم شه سه برابر پولی که اینجا به زیر دستات میدی حقوق میگیرم!

آزاده خونسرد تکیشو داد به صندلی: خوش بحالت!

ازین همه خونسردی حرصم گرفت!

فنجون چایی رو گذاشتم داخل سینی و تک سرفه ای کردم: ببخشید!

هر دو نگام کردن؛ رو به دختره گفتم: من برای شرکتن نیرو میخوام (واقعا میخوام؟؟؟؟) میشه بپرسم رشته ی تحصیلتون چیه؟!!

دختر دستی به شالش کشید: پرستاری میخونم!

آزاده پوقی زد زیر خنده! دختره عصبانی تر ادامه داد: خانوم شما مشکلتون با من چیه؟!

آزاده دستشو جلوی دهنش گذاشت؛ رو به من گفت: واقعا که شرکت شما به پرستار نیاز داره! یکی باید از شما کوچولوها پرستاری کنه!

- منظورت سعیده دیگه?...

- سعید منو شیطننت؟!

رو به دختر گفتم: متاسفم من شرکت کامپیوتریه؛ ولی.... از روی صندلی بلند شدم چند قدم برداشتم تا بهش نزدیک شم؛ نگاهشو دوخت به چشمم! چه برقی داره چشماش!!! با صدای سرفه های آزاده که مشخص بود عمدیه! به خودم اودم: مممم من برای پسر میخوام

دختر به سامیار که شکلاتو هواپیما کرده بودو دستشو رو هوا تگون میداد نگاه کرد: مگه پسر تون تو مهد نیست؟ اینجا که خانوم رحمانی فرمودن کادرشون کامله!

- نه پسر مهدو دوس نداره برای خونه!

دختر سرشو پایین انداخت و گوشه ی شالشو دور انگشتش پیچید! مطمئنم بچه بود! همه ی حرکاتش نشون میداد سن زیادی نداره! به آزاده نگاه کردم تا نگاهمو دید گفت: واقعا دیگه نمیخوای سامیارو بیاری؟!

- نه دیگه میبینی که هرروز بساط داریم! کارای شرکت مونده اینجوری پیش بره ورشکست میشم

- خدا نکنه! خب چرا نمیذارید پیش مادرتون؟!

- اون حوصله ی بچه داری نداره!

- ای بابا! چه بد؛ عادت کرده بودم بهش دو ساله پیش منه

لبخند تلخی زدم؛ حق داره عادت کنه چون از یک ماهگی اینجاست.....
- قبول!

به دختر نگاه کردم؛ ادامه داد: قبول میکنم پرستار بچتون بشم فقط ی چیزایی هست که باید در موردشون صحبت کنیم!

رو به آزاده گفتم: باهات تماس میگیرم؛ حرف دارم باهات

برگشتم سمت سامیار : بابایی لباسات کجاست؟ کاپشنو کلاهد؟

شونه هاشو بالا انداخت؛ آزاده سریع گفت: من میرم میارم تو کلاسشه

وقتی آزاده از اتاق بیرون رفت رو به دختر گفتم: اسمت چیه؟

- ثنا؛ ثنا تهرانی

لبخند تلخی زدم؛ هم معنی اسم ستایش!!!!

سمت سامیار رفتم: بریم ناهار بخوریم ، در مورد کارمون و قرارداد صحبت کنیم؟!

- اوکی... ببخشید یعنی باشه

بهش میخورد هجده نوزده ساله باشه؛ مانتو و شال مشکی هیکلشو لاغر نشون میداد ولی میشد حدس زد که اندام رو فرمتری داره! با چشم های قهوه ای و موهای خرمایی رنگش که از زیر شال بیرون زده بود! خوشگل بود؛ ولی چهرش داد میزد خستس!!!

صندلی رو بیرون کشیدم: بفرمایید!

لبخند زد مثل خانومای متشخص؛ روی صندلی نشست؛ کنار سامیار و روبروی ثنا نشستم: خب چی میل دارید خانوم؟! خندید: من هوس سلطانی کردم!

چه راحت حرفشو میزد! انتظار داشتم بگه هرچی شما سفارش بدین!!! مثل بار اولی که با ستایش رستوران اومدم!

- راستش الان که فکر میکنم منم هوس کردم!

دستمو بلند کردم که گارسون سمتون اومد: چی میل دارید؟! - سه پرس سلطانی با مخلفات... روبه ثنا گفتم: سوپ دوس داری؟ - نه!! برای سامیار خوبه...

سرمو تگون دادم چرا من خودم متوجه نشدم برای سامیار سوپ خوبه!! بعد از تحویل سفارشا گارسون رفت، رو به ثنا گفتم: خب من باید کامل خودتو خونوادتو بشناسم! بعدم ی تحقیق کوچولو و... بین حرفم سریع گفتم: تحقیق؟! دستامو روی میز گذاشتم و کمی به جلو خم شدم: مشکلی هست؟ اگه هست خودت بگو دوباره شالشو پیچید دور انگشتت: خب بذارید از اول بگم همه چیزو بعد خواستید منو به عنوان پرستار قبول کنید!

تکیمو دادم به صندلی و دست به سینه بهش خیره شدم؛ مضطرب بود!

بدون اینکه نگام کنه شروع کرد: من قبلا به این رستوران اومدم! سلطانیاشو خیلی دوس دارم!!

تعجبمو دید! لبخند زدو گفت: فکر نمیکردید من همچین جایی اومده باشم اره؟! اینجا برای ادمای پولداره نه برای من که دربردار دنبال کارم!!! یک سال پیش قبل اینکه... قبل اینکه...

چونش لرزید! و چند قطره اشک از چشمش سرازیر شد! و من متنفّر بودم ازین سلاح زنونه....

مبهوت اشکاش بودم که سامیار جعبه ی دستمال کاغذی رو گرفت سمتش! باز این بچه شعورش بالاتره!!!

ثنا خندیدو لب سامیارو کشید: مرسی عزیزم! قربونت برم انقد درکو فهم داری!!! این یعنی بابات خیلی نفهمه!!!

نگام کرد: بابام ورشکست شد! سگته کرد و عمرشو داد به شما!!! حالا من هستمو ی مادری که ویلچریه!

- مادرت چرا
 - تصادف کرد پنج سال پیش...خب این زندگیه من؛ الانم تو محله های پایین شهر زندگی میکنیم...دوس ندارم برای تحقیق بیاین اونجا...میدونید چون...چون...همسایه هامون..چطوری بگم؟! بیشترشون خلافاکارو معتادن
 - باشهبرای تحقیق نیام محلتون ولی اسم دانشگاهتو بده...فردا بیا شرکت ی قرارداد بنویسیم و مبلغی که ماهانه باید بگیری! و اینکه شناسنامه و کار ملیتو برام بیار
 -همشون واجبه؟

- آره خب باید دستم باشه پسرمو میخوام بسپریم بهت ی شناسنامه نمیتونی بدی؟ چیزی نگفت! باید تحقیق میکردم نباید به حرفای بی سرو ته ی بچه اطمینان کرد، نگاهش کردم انگار که میخواستم با نگاهم ذهنشو بخونم! نمیدونم چرا دوس دارم بهش اعتماد کنم؛شاید برای اینکه با این سن دنبال کاره؟! یا اینکه پدرش فوت کرده! مثل خودم که از بیست سالگی جای پدرمو تو بازار گرفتم تا مامان مریمو خواهرم مهرانه راحت زندگی کنن! منی که رستم کامپیوتر بودو مجبور بودم تو بازار خودمو ی تاجر فرش نشون بدم در صورتی که هیچی از فرش نمیدونستم!!اگه سعیدو پدرش نبود شاید هیچوقت به اینجا نمیرسیدم....

گارسون غذاهارو روی میز چید: امر دیگه ای ندارید؟؟؟
 تکیمو از صندلی گرفتم: نه ممنون
 ثنا به دور شدن گارسون نگاه کرد: میشه ی سوال بپرسم؟؟
 سرشو برگردوند سمت منو منتظر جوابی از من نگام کرد!
 قاشق سوپو فوت کردم گذاشتم دهن سامیار؛ حدس میزنم میخواد در مورد مادر سامیار بپرسه با این حال گفتم: بپرس
 - چرا منو آوردید تو این رستوران؟ اینجا رستوران ارزونی نیس! شما که منو نمیشناسید!

قاشق دومو گرفتم طرف دهن سامیار که سرشو عقب کشیدو ریخت رو لباسش: ااهه سامیاربیبین چیکار کردی؟

ثنا از روی صندلی بلند شد: چیزی نیست ...من الان تمیزش میکنم
 سامیارو بغل کرد: اجازه هست سامیارو ببرم تا صورتشو بشورم؟!
 اخمام تو هم بود؛ با سر تایید کردم؛ سمت سرویس بهداشتی که با راهرویی از سالن رستوران جدا میشد رفت! ازینکه میدونست سرویس بهداشتی کجاست تعجب نکردم!به قول خودش مشتریه اینجا بوده!

حتی نمیتونم عصبانیت خودمو کنترل کنم که سر ی بچه ی دو سه ساله داد نزنم!!
 اوضاعم خیلی داغونه روز به روزم بدتر میشه....

چند دقیقه ای طول کشید که ثنا و سامیار اومدن؛ ثنا سامیار رو بغل خودش نشوند و با لحن بچگونه ای گفت: بابایی قول میدم سوپمو کامل بخورم!

با لبخند نگام کرد: میشه ظرف غذاشو بدین به من؟! - بذارش رو صندلی اذیتت میکنه دوباره با لحن بچگونه ای گفت: نه بابا خاله منو دوس داره!!! خندم گرفته بود؛ واقعا من میخوامستم سامیارو بدم دست این؟! اینکه خودش نیاز به پرستار داره!!! ظرف غذا ی سامیارو دادم دستش: ثنا چند سالته؟! قاشق سوپو دهن سامیار گذاشت: شما با همه زود صمیمی میشید؟!!! ابرو هامو بالا پرید! پس بلده بزرگ بودنو!!! - با کسایی که میخوام کار کنم اره! - اونوقت اونایی که باشما کار میکنن چی صداتون میکنن؟! - جنگالمو به سالاد زدم: چند سالته؟! - بیست! - ترم چند پرستاری هستی؟! - فقط دو ترم خوندم! این ترمم مرخصیم! شما جواب سوالمو ندادید؟!. - جواب سوالت مشخصه! آقای ارجمند!!! - نه این سوالم نه.... چرا اومدید اینجا؟ شاید من ناهارمو خوردمو رفتم پشت سرم نگاه نکردم! - چندین ساله که میام اینجا... تو فردا میای شرکت میدونم اینکارو میکنی! اگه هم نیومدی مهم نیس میگردم دنبال ی پرستار با تجربه تر... با حرص جواب داد: با تجربه هاشم از ی جا شروع کردن! مادرزادی که با تجربه نبودن!!! خندیدم: بهتره غذا تو بخوری... حرص نخور!!! نگاه عصبانیشو ازم گرفتمو به سامیار که با چنگال افتاده بود به جون کاهو ها خیره شد! غذا با سرو صدای ثنا و سامیار خورده شد؛ از رستوران بیرون اومدم؛ کیفشو روی شونش جابجا کرد: مرسی برای ناهار! تجدید خاطره شد! اینجا رو خیلی دوس دارم! نگاهمو دوختم به رستوران چرا هیچوقت به محیط اینجا دقت نکرده بودم؟! رستوران باغ.....! نمیدونستم باغ داره! همیشه نزدیکترین میز به در رو انتخاب میکردم؛ برام مهم نبود؛ خیلی وقته که هیچی برام مهم نیست! دقیقا از بیست سالگی.... چند قدم بهم نزدیک شد، سامیار بغلم بود؛ دست سامیارو گرفت: بچه ی دوس داشتنی ای دارید! شیرینو بامزه! چند سالشه؟! با فاصله ای که از من ایستاده بود قدش تا سینم بود؛ نگاهش کردم: دقیقا بیستوهفت ماه! دست سامیارو بوسید: سامی مواظب خودت باش؛ باشه؟! سامیار سرشو خم کرد و گذاشت رو شونم: نیو! (نرو) ثنا خندید: آخی... عزیزم فردا میام! قول میدم...

انگشت کوچیک سامیارو گرفت: قول مردونه! باشه؟!

- باشی! (باشه)

نگاهم بین سامیارو ثنا در گردش بود! با خودم فکر میکردم این دختر چطور تونست در عرض دو ساعت سامیارو جذب خودش بکنه؛ اونم سامیار من که با هیچکی جور نیست!

- خب دیگه آقای ارجمند من برم؛ فقط شمارتونو بدین که فردا آدرس شرکتو ازتون بگیرم!

- باشه بعد از ساعت ده بیا ، یادداشت کن.....

پشت فرمون نشستم؛ از آینه به ثنا خیره شدم که داشت سوار اتوبوس میشد!

- پدر...

خدا بگم چیکارت کنه سعید که این پدر گفتو یادش دادی وقتی صدام میکنه حس میکنم شصت سالمه!!

برگشتم سمت صندلی عقب که سامیار نشسته بود: جونم پسررر!!!

- بییم!

- تو هرجا دلت بخواد (ر) هارو خوب تلفظ میکنی اره؟!

گیج از حرفم فقط نگاهم کرد: قوربان اون چشای آبیت بشم من!

ماشینو روشن کردم! این چشمها! رنگ چشم های ستایش رو داشت....چشم هایی که ازش بیزار بودم. ولی حالا با وجود سامیار عاشق این رنگم

////////////////////////////////////

ثنا:

از پله های اتوبوس که بالا میومدم که ی جای خالی دیدم ؛ زنی که پشت سرم بود هلم دادو سمت صندلیه خالی رفت! لبخند زدم؛ خسته تر ازونی بودم که بخوام دهن به دهن شم!! ترجیح دادم اویزون میله ی های بالا سرم بشم تا کسی رو هل بدم برای ی جای خالی!!! چقد ازین هل دادنا متنفرم!! همه ی بدبختیام بعد از هل دادن عمو شروع شد...بالاسر دختری ایستاده بودم که داشت با موبایلش چت میکرد؛ یاد موبایل خودم افتادم؛ زیپ کیفمو باز کردم موبایل کوچولو و سادمو بیرون اوردم! هه؛ ثنا فکر میکردی همچین روزایی هم بیاد؟ اینکه بخوای با اتوبوس بری اینور اونور؟! کو اون ماشین خوشگلته؟ جای آیفون چی دستته؟! جای لباسای مارکدار چی تنته؟!.... کاش میدونستم به اینجا میرسیم؛ حداقل قدر اون لحظه هارو بیشتر میدونستم؛ بودن پیش بابا؛ خوشی های سه نفرمون!!! نفس عمیقی کشیدمو گفتم : بیخیال!!! حتی متوجه نشدم که این بیخیالو با صدای بلند گفتم که دختره سرشو بلند کرد: با من بودی؟!

لبخند زدم: نه عزیزم؛ با خودم بودم

شونه هاشو بالا انداختو دوباره مشغول شد؛ تکونای شدید اتوبوس رو اعصابم بود؛نگاهمو به میله های بالا سرم دوختم چقد کثیف بودن!!! ولی خیلی وقته عادت کردم ازین میله ها اویزون شم؛ سرمو به بازوم تکیه دادم؛ تو ذهنم فقط ی کلمه

میچرخید اونم (ارجمند) بود!... خجالت نمیکشه خودش به من میگه ثنا! خشکو خالی بعد ازم میخواد آقای ارجمند صدایش کنم! حیف که محتاج کارم! حیف که زندگی به کامم نبود! وگرنه ثابت میکردم به امثال تو مردای مغرور که ی من ماست چقد کره داره!!... اوتوبوس ایستاد و من سریع پیاده شدم؛ حتی لحظه ی پایین اومدن از پله ها هم اون خانومه باز هلم داد! نمیدونم چه مشکلی داشت؟! اینهمه عجله برای چی بود؟! دستامو تو جیب مانتوم گذاشتمو مسیر همیشگی رو طی کردم مسیری که قبل از بدبختیمون سال به سال به زور میومدم! من به ارجمند دروغ گفته بودم حتی در مورد محل زندگیمون و اگه متوجه میشد! بی چونو چرا عذرمو میخواست.... وقتی رسیدم سر کوچه شاهرخ جلوی در با دوستاش ایستاده بود؛ من نمیدونم این پسر کی میشینه پای درس و مشقش؟! اصلن وقت میکنه بره مدرسه؟!... با دیدن من اومد سمتم: کجا بودی؟!

- تورو سننه!! چیکار می که بازخواست میکنی؟!

- زبونت کی کوتاه میشه؟!

پشش زدم: برو کنار ببینم؛ وسط کوچه گیر داده کجا بودی پشت سرم راه افتاد: لعنتی، مادر من چه گناهی کرده؟! اون چرا باید جور شمارو بکشه؟!

- ما با خاله چیکار داریم؟ داریم زندگیه خودمونو میکنیم کلیدواز جیب مانتوم دراوردم؛ قبل اینکه کلیدو جا بزنم شاهرخ زنگ درو زد؛ چند لحظه ای گذشت که در باز شد؛ مامان روی ویلچرش کنار حوض منتظرم بود؛ میدونم انتظار منو میکشید کارش همین بود... کار همیشگیش...

- سلام به مامان نازنین خوشگلم!

- سلام عزیزم... بغلش کردم که ادامه داد: کارت چی شد.... جور شد؟!

- اره مامانم ی کار خوب... ازش جدا شدم؛ مامان لبخند زد: مبارکه پس؛ حالا جاش چطوریه؟ امنه؟ مثل قبلی نباشه که اذیت شی؟!

- نه مادر من خیالت راحت عزیزم؛ اون قبلی هم جاش بد نبود که همشون خانوم بود فقط صابکارم خورده شیشه داشت!

خاله از پله های زیرزمینی که خونه ی ما محسوب میشد بالا اومد؛ رفتم سمتش و بغلش کردم: خاله ببخشید که بهت زحمت میدیم؛ ان شالله جبران میکنم!

خاله پیشونیمو بوسید: برو بچه... زحمت چیه؟! شما عزیزای من هستید!

ازش جدا شدم و لبخند تشکری بهش زدم؛ بین همه ی فامیل تنها خاله نازیلا بود که پناهمون داد؛ فقط گاهی شوهرش آقامحسن و پسر کوچیکش شاهرخ غر میزدن! که چرا به خونواده ی ی قاتل جا و مکان دادی!!!!!!

مهر از:

کفشای سامیارو از پاش در اوردم: بابایی زیاد شلوغ نکنیا مامان بزرگ خستس!!!

اگه زبون داشت بهم میگفت بابا چرا همیشه میگی مامان بزرگ خستس؟! واقعا چیز
 دیگه ای به ذهنم نمیرسه!! اسم قرصای اعصاب مامانو بگم؟! میفهمه؟!
 خم شدم کفشاشو بردارم که آرمینو آرتین پریدن پشتم: دایی... دایی... اسب سواری؟!!!
 سامیارم با دیدنشون بالا پایین میپرید: من.. من....
 از ته دل خندیدم: خب یکی یکی همتون جا نمیشید که....
 صدای مهرانه از پشت سرم اومد: آرمین... آرتین... بیاین پایین چه کاریه؟!
 آرمینو کشیدم بغلم؛ سامیارو هم با دست چپم برداشتم؛ آرتین هم دستاش دور گردنم
 حلقه کرد؛ هر سه رو بلند کردم که مهرانه جیغ زد: اااا مهران بچه ها میوقتن....
 - مواظبم بابا... برو کنار رد شیم
 مهرانه از جلوی در کنار رفت: سعید و خونوادم هستن!
 قبل اینکه وارد سالن بشم با این حرف مهرانه ایستادم: پدر سعیدم اومده؟!
 مهرانه گوشه ی شالو پیچید دور انگشتش سرشو پایین انداخت....
 این یعنی آره اومده! وارد سالن شدم به همه سلام دادم؛ کامران جلو اومد و آرتینو بغل
 کرد: چطوری؟!
 بچه هارو زمین گذاشتم: آرمین مواظب سامیار باش آتیش نسوزونیدا!!
 - باشه دایی خیالت راحت!
 این یعنی کل خونه رو خراب میکنیم!
 با کامران دست دادم: پیدات نی کامی؛ نکنه مهرانه نمیداره به برادر زنت سر بزنی؟!
 - مگه مهرانه جرات داره رو حرف من حرف بزنه؟!... باید به حساب کتابای آخر
 فصل میرسیدم ی روز میام شرکت.... برای مغازه ی نبشی که خالیه فکرای دارم!
 با سر تایید کردم که سعید جلو اومد: کامران چند ساله ندیدیش؟! بذار بیاد سورپرایز
 امشبشو ببینه!!
 با این حرف سعید اخمام تو هم رفت؛ باز برداشته پدرشو آورده خواستگاری!!!
 دست سعیدو گرفتم؛ رو به مامانو حاج عباس که کنار هم روی مبل دو نفره نشسته
 بودن گفتم: مامان، حاجی الان میام خدمتتون من برم لباس عوض کنم بیام!
 حاج عباس دستشو بالا آورد: خسته نباشی پسرم برو....
 سعید خواست دستشو بکشه که محکمتر گرفتم؛ غر زد: چته؟!
 سمت یکی از اتاقا کشیدمش وارد اتاق که شدیم درو بستم: سعید مگه من نگفتم که
 مادرمو شوهر نمیدم؟؟؟!!!
 سعید که خندشو به زور نگه داشته بود گفت:
 باور کن ایندفعه بابا خودش خواست! احساس خطر کرده.... پوقی زد زیر خنده!
 - کوفت! نخند... درست حرف بزن ببینم چی میگی؟!
 تکیشو به در داد و گفت: حاج آقا مشکاتی تو بازار یادته؟!
 کتمو در اوردم: خب؟!
 - چند روز پیش به بابا میگفته خانوم مرحوم ارجمند....

دستمور اوردم بالا: نمیخواه چیزی بگی همه رو فهمیدم خودم؛ مادر من نه با مشکلاتی نه هیچ مرد دیگه ای ازدواج نمیکند!!!
سعید تکیشو از در گرفت: هوووو چته تو؟! تو به زندگی خودت نمیتونی برسی! در ضمن مادرتون امشب خودشون تماس گرفتن ما اومدیم....
از تعجب ابرو هام بالا پرید: مامانم زنگ زده چی گفته؟؟؟ که بیاین اینجا... که چی بشه؟!

- مهندس! مادرتون که زنگ نمیزنن بگن حاج عباس بیا خواستگاریه من! برا خاطر تو زنگ زده

دکمه های پیرهنمو باز کردم: الان برو بیرون ی جوری حاج عباسو از روی اون مبل بلند کن ...خوشم نیاد کنار هم نشستن!!!
سعید خندید و اومد جلو تو باز کردن دکمه های پیرهن کمکم کرد: اخه مردم انقد غیرتی؟! ی ذره روشنفکر باش؟!

دستشو پس زدم: مادر خودت بود شوهرش میدادی؟!
- اول نظر خودشو میپرسیدم! میپرسیدم دوس داری تنها تو خونه ی به این بزرگی بمونی یا نه؟! میپرسیدم چرا قرص اعصاب میخوری؟! میپرسیدم چرا حوصله ی هیچکی حتی بچه هاتو نداری!!!!

پیرهنمو از تنم در اوردم: سعید..چرا تا حالا بهش فکر نکرده بودم!!?
سعید سمت کمد دیواری رفت: لباس داری اینجا؟ ی شلوار راحتی هم به من بده....
- اره اون در سومو باز کن اونجا هست....سعید میگم نظرت چیه بارو بندیلو ببندمو پیام اینجا بمونم؟!

سعید که تو ی دستش شلوار راحتی بود و با دست دیگش داشت کمر بندشو باز میکرد با حرص نگام کرد: منه احمقو بگو فکر کردم آقا رضایت داده برای ازدواج مامانش که یهو آتیشش خوابید....خاک تو سرت مهراز...

شلوارو از دستش کشیدم: بده من اینو ...اصلن تو برای چی شلوار راحتی میپوشی؟!
دوباره خم شد داخل کمد: میخوام شب بمونم

- خیلی بیجا میکنی!!!

- میگم مهراز! سائز بابام شلوار نداری؟!

با حرص نگاش کردم که خندید: خب بابا شوخی کردم!!!

تقه ای به در وارد شد قبل اینکه جواب بدم در باز شد؛ دختری که چهرش برام خیلی آشنا بود تو چارچوب در ظاهر شد: واای ببخشید...نمیدونستم کسی تو اتاقه
سعید سریع گفت: نغمه جان بیا تو...رو به من ادامه داد: نغمه جونو که یادته؟! دختر خاله طوبی!!!!

پس همه ی دور هم جمع شدنا و زنگ زدن مامان به حاج عباس برای آشنا کردن منو نغمه بود!!

سرد جواب دادم: بعله! ... ببخشید من لباس بپوشم میام خدمتتون....

نغمه سرشو پایین انداختو رفت، سعید با مشت زد به بازوم: نفهم نمیشد همینطوری ازش استقبال کنی؟!

- عوضی نمیبینی چی تنمه؟! با رکابی و شلواری که کمر بندش بازه؟!!!!!
سعید خندید: اخخ چه استقبالی میشد!!!

- ببند سعید...

صندلی رو برای مامان بیرون کشیدم؛ همه ی حواسم به این بود که حاج عباس کنار مامان نشینه!!! مامان که نشست صندلی کناریشو برای مهرانه بیرون کشیدم: خواهر گلم بیا بشین پیش مامان!!!

سعید خندشو به زور نگه داشته بود، کامران بدبخت ی نگاه به من و مهرانه کرد و گفت: نگران بچه ها نباشیدمن غدامو بعدا میخورم!!!اول غذای اینارو میدم....

نغمه خانوم پرید وسط حرفش: آقا کامران سامیارو بدین به من!!!

رو به کامران گفتم: کامی سامیار رو پای خودم میشینه غذا میخوره!!!

نغمه چپ چپ نگام کرد که لبخند ژکوندی تحویلش دادم!

سعید کنارم بین منو حاج عباس نشست اروم دم گوشم گفت: حالا که نداشتی این دوتا مرغ عشق کنار هم بشینن راحت غذاتو بخور...

- کدوم مرغای عشق؟! من چیزی نمیبینم!!

- چشات کوره...نگاه کن چشم از هم بر نمیدارن!!!

حاج عباس که روبروی مامان نشسته و به مامان خیره شده بود!تا نگاه منو دید لبخند زد!! جواب لبخندشو دادم: حاجی بفرمایید ...مرغ دوست دارید؟ یا فسنجون بریزم براتون؟؟

روی میز خم شدمو ظرف مرغو برداشتم دادم دست سعید: برای حاجی مرغ بذار... سعید اروم گفت: بدبخت میمیری امشبا....

برو بابای آرومی گفتم...آزاده و نغمه روبروی من نشستن!نگاهمو دادم به نغمه با اون روسری ی وجیش که اگه سرش نمیکرد سنگینتر بود....موهای شرابی رنگشو کامل به نمایش گذاشته بود! خوشگل بود ولی من خیلی وقته دیگه با خوشگلی زن ها خام نمیشم.....

سامیارو رو پام نشوندم: به به ببین مهرانه خانوم چیکار کردههههه
مهرانه دور دهنشو با دستمال پاک کردو کمی روی صندلی جابجا شد: برای مهمونای عزیزمونه...

- اگه منظورت سعیدو آزادس که همیشه اینجا پلاس....

آزاده که مشغول خوردن آب بود به سرفه افتاد سعید با ارنجش به پهلوم زد: بیا زنمو خفه کردی راحت شدی؟؟؟!!

آزاده نفس عمیقی کشید: دستتون درد نکنه آقا مهران...بده صله ی رحمو به جا میاریم!؟

مامان قاشق سوپشو روی بشقاب گذاشت: مهر از ادیتشون نکن...خونه ی خودشونه....
 با سنگینه نگاهی سرمو چرخوندم؛ نغمه زل زده بود بهم؛ همینطور که نگام میکرد ی
 تیکه مرغ با چنگال دهنش گذاشتو با ناز و عشوه مشغول جویدن شد لباش چرب شده
 بود؛ لعنتی...فکر کنم نگاه خیرمو به لباش دید که زبونشو کشید روی لباش...
 به زور نگاهمو گرفتمو لیوان پرآبو سرکشیدم؛ مامان سریع گفت: پسرم چرا این همه
 اب میخوری...معدت پر میشه نمیتونی غذا بخوری...
 با این حرف مامان همه متخصص تغذیه شدن....استارت بحث سر میز شام زده
 شد!!سعید دم گوشم گفت: چی شدی؟ سایلنتت کردن؟!
 - میگم سعید....(به بشقاب نغمه خیره شدم اندازه ی دو قاشق برنج ریخته بود و دونه
 دونه میخورد!!با صدای ارومی ادامه دادم): بعضی از دخترا تو خونشون سیب
 زمینی آپیرو با دوتا نون بربری میخورن...اونوقت تو مهمونی ی دونه برنجو دوبار
 گاز میزنن!!!
 سعید رد نگاهمو گرفت: خوش هیكله نه؟؟!!!
 نفسمو بیرون دادمو رو به آزاده گفتم: آزاده خانوم چی میکشی از دست این سعید خل!
 آزاده لبخند زد: نگییید...سعید آقااست
 سعید خندید: بدبخت دلم میسوزه برات ،زنم نداری ازت طرفداری کنه
 حاج عباس با اخم روبه سعید گفت: سعید...زشته...
 - خب راست میگم دیگه...مامان مریم این عذب اوقلی رو کی دوماذ میکنید؟
 دوباره بحث تکراریه زن گرفتن من شروع شد...سامیار که سه قاشق بیشتر برنج
 نخورده بود از رو پام پایینواومد: پدر...آیتی...بازی(یعنی برم با ارتین بازی کنم!!)
 - برو عزیزم
 سامیارکه رفت دوباره نگاهم افتاد به نغمه...داشت اب میخورد انگشتای ظریف با
 ناخنای قرمز رنگش دور لیوان حلقه شده بود...این زن کلا امشب قصد جونه منو
 کرده....
 کلافه بودم؛ سعی کردم خودمو با غدام سرگرم کنم؛ هیچ وقت نخواستم پامو کج بذارم؛
 حتی در حد صیغه هم راضی نبودم؛با خودم عهد بستم تا عاشق نشدم ازدواج نکنم؛
 برای منو ستایش که بدون عشق ازدواج کردیم و به رسم عادت کنار هم
 موندیم....عاشق شدن برای هردومون بهترین گزینه بود البته اونکه با عشقشهاین
 منم که سرم بی کلاه مونده...
 با صدای گریه ی سامیار به خودم اومدم از روی صندلی بلند شدم مهرانه زودتر از
 من سمت سامیار و آرمین دوید؛آرمین تا مهرانه رو دید ماشین کوچیکی که دستش
 بود داد به سامیار: آه بیا گریه نداره که...میخواستم بدم بهت....
 خندیدمو سامیارو بغل کردم: بابایی آرمین راست میگه گریه نداره که آرمین داشت
 باهات شوخی میکرد
 مهرانه دست آرمینو گرفتو کشید: بهت گفتم تا شامتو تموم نکردی حق بازی نداری....

نغمه از پشت میز بلند شد: دستتون درد نکنه مامان مریم؛ مهرانه جون...خیلی خوشمزه بود....

مامانو مهرانو جوابشو دادن: نوش جوننت

سمت منو سامیار اومد: میشه این پسر خوشگلمونو بغل کنم؟!!!

سامیار دستاشو محکم دور گردنم حلقه کرد: نه....

لبخند زدم: پسر زیاد اجتماعی نیس ناراحت نشید....

موهای بلندشو که از زیر روسری بیرون اومده بود دور انگشتش پیچید و با چشمای

طوسیش بهم خیره شد: پدرش چی؟؟؟

همه ی حرکات این زن با عشوه بود حتی حرف زدنش! سامیارو روی زمین گذاشتم:

برو با آرتین بازی کن دعوا هم نکنید....

- باشی(باشه)

موهای بورشو بهم ریختمو دستاشو بوسیدم: بدو برو....

نگاه خیره ی نغمه کلافم میکرد رو به بقیه که هنوز پشت میز بودن گفتم: ببخشید من

میرم تو حیاط ی هوایی بخورم....

سعید لیوان ابشو روی میز گذاشت: پیام باهات؟؟

- نه..شامتو بخور میخوام تنها باشم

- غصه نخوریا...بالاخره درست میشه!...یا ابرو به نغمه اشاره کرد...

بهش چشم غره رفتم که دستاشو به علامت تسلیم بالا آورد..

هوا سرد شده بود؛ بارون نم نم میبارید؛ سرمو بالا گرفتم که بارون صورتمو خیس کنه

شاید از گرمای بدنم کم بشه تو این سرما من گرمم بود! دستامو گذاشتم تو جیب شلوار

گرمکنم...چند قدم سمت درختایی که حالا برگای زردشونم کامل ریخته بود رفتم...باید

برای زندگیم فکر کنم؛ با تمام مشکلاتی که دارم هیچوقت فرصت فکر کردن به

خودمو نداشتم؛ یعنی اگه ازدواج کنم همه چی حل میشه؟؟؟؟

موبایل توی جیبم لرزید؛ خواستم چکش کنم که صدای قدم های شخصی باعث شد

برگردم سمتش؛ نغمه بود دستاشو دور خودش حلقه کرده بود مشخص بود سردشه!

دوباره به روبروم، که نمای چند درخت بی برگ و خشک بود خیره شدم: هوا سرده

بهتره برید داخل....

- نه...دوس دارم این سرما رو...

بهم نزدیک شدو دو قدمیه من ایستاد: شاید این هوا برای هردومون خوب

باشه!!!!اروممون میکنه...

نگاش کردم نیمرخش جذابتر بود! نگاه منو که دید چرخید سمت من: چرا تو فکری؟

....کلا کم حرفی یا به خاطر من...

- نه...کلا کم حرفم...برای پرسیدن مشکل حرف نزدنم اومدید اینجا؟

- از من بدت میاد؟؟!!

- هیچ نظری ندارم....خیلی وقتا در مورد جنس شما نظری ندارم....

- مگه جنس من چشه؟؟
بهش نزدیک شدم؛ دستمو بالا بردم...چشاش تو تاریکی حیاط برق داشت...نوک انگشتم که به گونش خورد چشاشو بست...هه بعد میگه جنس من چشه؟!
لباشو غنچه کردو سرشو بالا گرفت؛ نگاهم به لباس خیره موند...نه...دیگه جذابیت نداشتن...ی قدم عقب رفتم...اروم چشماشو باز کرد سرمو تگون دادم: جنس تورو دوس ندارم....حالم بهم میخوره ازتون....
بغض کرد؛ منتظر نموندم تا برام اشک بریزه و دلمو به رحم بیاره از کنارش رد شدم.....

صبح با سرو صدای بچه ها بیدار شدم! چشمامو چندبار بازو بسته کردم که یادم بیاد کجا خوابیدم!!! دیشب بعد رفتن سعیدو خوادش از مهرانه و کامران خواستم شب پیش مامان بمونیم! باید سر میز صبحونه بگم برنامه چیه!
روی تخت نیم خیز شدم؛ سامیار شب بغلم خوابیده بود ولی الان نبود؟!
سریع از اتاق بیرون رفتم.... کامران تا چشمش به من افتاد لبخند زد: صبحت بخیر مهندس...چیزی شده؟!
- سامیار پیش بچه هاست؟

با حوله صورتشو خشک کرد: اوهوم...
جلوی در دستشویی واساده بود؛ هالش دادم: داداش برو کنار راهو گرفتی...
- برو لباس بپوش فکر کردی خونه ی خودته اینجا دوتا خانوم هستن...
دستم رو هوا به معنیه برو بابا تگون دادم!!!
همه دور میز صبحونه نشسته بودن: به به صبح همگی بخیر چه میزی! چه خونواده ای! چه مامان خوشگلی!!!
لپای مامانو گرفتمو کشیدم،دستمو پس زد: لوس نشو بیشین ببینم نظرت در مورد نغمه چیه؟!

با اوردم اسم نغمه اشتها کور شد بین مامانو سامیار نشستم: مهرانه امروز سامیار پیش تو بمونه...ظهر برمیگردم...براش پرستار گرفتم!
مامانو مهرانه با هم گفتن: پرستار!
فنجون چاییمو به لبم زد: اوهوم
مامان مشغول درست کردن لقمه برای آرمین شد که کنارش نشسته بود؛ رو به مهرانه گفتم: این دوقلوها ت دقیقاً عکس همن!! یکی پرخوری میکنه یکی به زور ی لقمه میخوره...

مهرانه چایی آرتینو داد: پرستاره خانومه دیگه؟!
- اره ی دختر بیست ساله!!
مامان کارد پنیرو محکم به بشقاب زد: تو میخوای پسرتو بسپری به ی دختر بیست ساله؟!

- مامان تصمیم گرفتم از امروز پیام اینجا زندگی کنم!
نگاهشون نمیکردم میدونستم الان از حرفای من همشون متعجبین! لقمه دهنم گذاشتم:
نگفتید مامان؟!!

- خودت تصمیمتو گرفتی! بعدش ازم نظر میخوای؟ پس پرستار گرفتنت برای چیه؟!
- میارمش اینجا... هم شما حواستون به دخترس هم اون حواسش به شما دوتا... راستش
شک داشتم قبولش کنم یا نه چون تو خونه ی آپارتمانی من ی خورده مشکل بود اول
باید همسایه ها رو توجیح میکردم بعدشم استرس تنها گذاشتنش با سامیارو داشتم
کامران فنجون چاییشو روی میز گذاشت: فکر خوبییه... دستتون درد نکنه من دیگه برم
لقمه ی نونو پیرو دهنم گذاشتم: ماشین داری یا برسونمت؟!!

- نه ماشینو دیروز از تعمیرگاه گرفتم فعلا راه میره
- الاغ ملانصرالدینم راه میرفت!!! عوضش کن اون لگنو....
کتشو از روی صندلی برداشتی تنش کرد؛ دستشو گذاشت روی چشمش و کمی خم شد:
شما امر بفرمایید برادر زن عزیزم.... چشم به موقعش....
سمت در رفت؛ مهرانه سریع ی لقمه ی کره عسل گرفتو دوید سمتش: کامی واسا اینو
تو راه بخور

خندیدم: لعنتیا فکر تقویت همدیگن!!!
مامان شنید: مهران از!!! زشته...
- منکه چیزی نگفتم!... دوباره لپشو گرفتم: مامان شیطان شدیا... فکرای مثبت هجده
میاد به ذهنت...

آروم خندید: پاشو... پاشو برو سر کارت... راستی موبایلتم بردار نیم ساعت پیش منو
مهرانه از صدای ویرش ترسیدیم
یادم افتاد دیشبم چکش نکردم از پشت میز بلند شدم و سر سامیارو بوسیدم: الان عمه
میاد صبحونتو میده... مامان موبایلم کجاست
با دست روی میز جلوی کاناپه رو نشون داد: حالا واقعا تصمیم گرفتی بیای اینجا
بمونی?!!

موبایلو برداشتم: اگه ناراحتید نمیام
صدای آرومشو شنیدم: نه... اخی من...
دوتا پیام از شماره ی ناشناس داشتم: مامان اگه فکر میکنید مزاحم خب نمیام... بذارید
یکی دوماه این پرستاره بیاد اعتمادمو که جلب کرد میریم....

با سر تایید کرد... مشکوک میزد!!
پیام اولو باز کردم: +سلام آقای ارجمند؛ تهرانی هستم آدرس شرکتو میشه برام
بفرستید?!!

ساعت پیام نه شب!
پیام بعدی: + آقای ارجمند منصرف شدید؟
ساعت پیام هفت صبح!

لبخند نشست رو لبام؛ ثنا بود...سریع آدرس شرکتو تایپ کردم و نوشتم ده منتظرم با شناسنامه بیا

مهرانه کنارم ایستاد: مهر از واقعا میخوای اینجا بمونی؟
موبایلو گذاشتم تو جیبم: چیز عجیبیه؟! میخوام پیام اینجا بمونم چون مامان تنهاست!!
- اخه....

مامان صداش کرد: مهرانه بیا صبحونه ی بچه هارو بده من میرم اتاقم
رفتم طرفش: خوبی مامان؟ چیزی شده؟

از کنارم رد شد: راجه به نغمه فکر کن دختر خوبیه...
- خدا حفظش کنه برا ننه باباش...

از آسانسور بیرون اومدم؛ در شرکتو که باز کردم سعید تکیشو داده بود به میز خانوم شکوهی و طبق معمول مخشو کار گرفته بود!! تا منو دیدن هردو ایستادن: سلام؛ صبح بخیر

رو به شکوهی گفتم: سلام امروز امیری از شرکت...زنگ میزنه متن قراردادو براش بخون...قبول کرد برا فردا وقت بده بیاد

سعید سریع گفت: حالا چرا تلفنی؟! خب همین امروز بیاد باهم حرف بزنیم دیگه...
مگه برای طراحیه نرم افزار...

دستموردم بالا: سعید تو این امیری میشناسی که...رفیق امیده...

سعید اروم گفتم: متاسفم یادم رفته بود...بیا اتاقت کارت دارم
سمت اتاقم رفت...

رو به شکوهی گفتم: یادت نره چی گفتم... متن قراردادو کامل بخون...هروقتم اومد بفرست اتاق سعید....

دوباره با ناز نگام کرد: چشمشتم آقای ارجمند....

وارد اتاق شدم، سعید پشت میزم نشسته بود؛ درو بستم: خب کاری داری؟

- برا چی با امیری میخوای کار کنی؟

- چون پول خوبی توشه!!!

- یعنی چیز دیگه ای نیس؟

- مثلاً چی؟

از روی صندلی بلند شد: مثلاً بخوای...بخوای ستایشو پیدا کنی...یا...

کتمو در اوردم: برا پیدا کردن ستایش راحت میتونم برم جلو در خونه ی پدرش!! چه فکرای میکنیا! درسته خوشم نیاد از امیری اونم فقط و فقط به خاطر اینکه رفیق فاب امیده! ولی دلیل همیشه منافع شرکتو خودمو نادیده بگیرم!....

کتمو انداختم روی صندلی: کاری دیگه ای نداری برو...

سعید سری تکون دادو سمت در رفت ولی دستش روی دستگیره خشک شد: به نغمه دیشب چی گفتی؟

پشت میز نشستیم: وای دست از سرم بردارید...باباجان من نمیخواهم ازدواج کنم... دوباره اومد سمت میز: به درک که نمیخواهی زن بگیری؟ اون دخترخاله ی آزادس! چیکارش کردی که از دیشب داره گریه میکنه ی کلمه هم حرف نمیزنه!!!

- چیزی بهش نگفتم...فقط گفتم نمیخواهم ازدواج کنم همین

سعید با صدای بلندی گفت: مهر ااز میگم چیکارش کردی؟

- صداتو بیار پایین...همچین میگه چیکارش کردی انگار...سعید سر صبحی اعصابمو بهم نریز

- میدونی چیه...لنگه ی همون امیدی! به هر حال چند سال رفیق بودید

- حرف دهننتو بفهم منو با دزد ناموس یکی میکنی؟...اون نغمه خانوم خواست بپره بغلم که نداشتیم...گریشم برای اینکه غرور نداشتش جریحه دار شده...

سعید خندید: لامصب از اول همینو بگو...

از تعجب ابرو هام بالا پرید: سعید اینهمه دادو بیداد کردی از من حرف بکشی؟؟؟

با لب خندون سمت در رفت: خداوکیلی کارم بیسته! خوب حرف میکشم...

- عوضی...

- راستی لپتاپای دیروز یکیشون مشکل دارن...

- بگو با پیک بفرسته...

- مهر از واقعا نغمه اومد بغلت؟! خودکارو از روی میز برداشتم پرت کردم سمتش: گمشو سعید...خودکار به سینش خورد و افتاد زمین

خودکارو از رو زمین برداشتو انداخت سمت رو هوا گرفتمش: فعلا

با بسته شدن در سرمو گذاشتم روی میز؛ امید...امید...نفس عمیقی کشیدم

=====

از ماشین پیاده شدم؛ امید داشت از خیابون رد میشد برام دست تگون داد؛ اومد سمت: سلام میری شرکت؟

- آره تو کجا میری؟

- با ی خانوم خوشگل قرار دارم!!!

خندیدم: نکنه همونیه که داری باهاش چت میکنی؟

- آره همونه بالاخره راضیش کردم همدیگرو ببینیم؛ شمارشو که دادم بهت زنگ بزن

ببین چه صدایی داره لامصب...

- نه ممنون زنم بفهمه خفم میکنه

با مشت زد به بازوم: همون زنی که سه ماهه قهرید باهم؟...از کجا میخواد بفهمه... موهامو تو شیشه ی ماشین مرتب کردم: به هر حال فعلا قصد خیانت ندارم...

دستشو سمتم دراز کرد: باشه پس من برم....

دستشو محکم فشردم؛ دست دوستی که از دوران دانشگاه باهام همراه بود... آقاجون که فوت کرد سرمو رو شونش گذاشتمو گریه کردم! زمین که خوردم دستشو گرفتمو ایستادم... تو روز عروسیم سنگ تموم گذاشت... امید برادر بود برام

تلفن زنگ خورد: الو
صدای شکوهی تو گوش پیچید: آقای امیری زنگ زدن قرار دادو خوندم ایشونم قبول کردن فردا یازده میاد اینجا...
- باشه پس کلن این قرار دادو بده دست سعید با من هماهنگ نکن...
- ولی آقای...
گوشی رو گذاشتم: لعنت بهت امید....

با سعید داشتم چایی میخوردم که موبایلم زنگ خورد: بیا حلال زادس فک کنم ی عروسی افتادیم
سعید گوشی رو از دستم گرفتو جواب داد: به به شادو...
رنگش پرید، لیوان چایی رو روی میز گذاشتم: سعید چی شده؟
سعید دستشو به نشونه سکوت بالا آورد: امید چی داری میگی؟ درست حرف بزنم ببینم..... آره خودش اینجاست.....
گوشی رو گرفت سمت من: دیوونه شده فک کنم دختره جن بوده !!
گوشی رو گذاشتم رو گوشم: امید؟
- به خدا نمیدونستم مهران ... به جون بابام نمیدونستم....
- امید چی شده؟؟؟
صدای حق هقش تو گوشی پیچید: امید بنال ببینم چته....
- منو ببخش مهران به خدا نمیدونستم اون ... اون دختره ستایشه....
دوبار گریه کرد و من کر شدم!! کر شدمو چیزی نشنیدم... کاش واقعا بودم! خوب میشد خیلی چیزارو نشنوی! خیلی نامردیا رو نبینی! گوشی از دستم افتاد... سعید دستمو گرفت: مهران چی شده؟ مهران؟؟ مهران!!!

از فکرو خیال گذشته بیرون اومدم
از روی صندلی بلند شدم.. با چند قدم سمت پنجره رفتم.. دوباره برگشتمو لگد محکمی به صندلی زدم؛ که روی زمین افتاد.. داد زدم: لعنتی... لعنتی... لعنت بهت ستایش...
در یهو باز شد؛ میدونستم سعیده پشتم به در بود: برو بیرون حوصله ندارم...
درو بست: مهران چی شده باز...
سه دکمه ی آخر پیرهنمو باز کردم: سعید بازم خاطرات... دارم خفه میشم...
رفت سمت صندلیو بلندش کرد: بیا بشین... بشین برات ابمیوه بیارم....

- سعید؛ هیچوقت به خاطر رفتن ستایش گریه نکردم ولی الان بغض دارم!!! بغض دارم برای بچه ای که مادرش تو بیمارستان ولش کرد...بغض دارم برای خودم که بهترین دوستمو زنم روبروم ایستادنو گفتن ما به هم علاقه داریم!!سعید من چرا هنوز زنده؟!

- مهرآز؛ داداشم ..بیا بشین اینجا ..بیا
سمتم اومدو دستمو گرفت: لعنتی فشارت پایینه؟!

- تو فحش ندی میمیری?!!

لبخند تلخی زد: میمیرم برای تنها رفیقم که همه ی غمای عالم تو دلشه و خم به ابرو نیاره...رفیقم چرا خالی نمیکنی خودتو...گریه کن چرا بغض میکنی؟ گریه کن بذار این دل ناآرومت آرام شه....
بغلش کردم: بعد فوت آقاجون گریه نکردم سعید...نمیدونم چرا از دیشب حالم خوش نیس...

پیشونیمو گذاشتم رو شونشو بی صدا گریه کردم!سعید دستشو گذاشت پشت سرم:
داداش داری گریه میکنی?!
سرمو تکون دادم!

خندید: احمق گریه کردنتم شبیه ادمیزاد نیس!
بین اشکام لبخند زدم! ازش جدا شدم روم نمیشد تو صورتش نگاه کنم: بسه دیگه بدو برو اتاقت!!

چونمو گرفت: جون من بذار ببینم چطوری گریه میکنی?!...
نگاش کردم اشکی نبود ولی مطمئنم چشم کاسه ی خون بود: آخخخ ببین چه چشای خماری داره لامصب...داداش همیشه گریه کنی دخترا صف میکشن برات...چشات جادو میکنه...

دستشو پس زدم: باز این دری وریارو شروع کرد!
پشتمو کردم بهش با کف دستام رد اشکامو پاک کردم! دست سعید نشست رو شونم:
مهرآز...همه ی این دلک بازیم برا اینه که فراموش کنی...میدونم سخته،زن دارمو میفهممت...ولی...

روبروم ایستاد: گور پدرشون بابا بیخیال...

- خیلی خب...برو دیگه

- قربون اون خجالت کشیدنتم برم من...خجالتت واسه چیه?!

صندلی رو کشیدم پشت میز و نشستم روش: ساعت چنده?!

- ی ربع به ده

- واقعا?!...اروم گفتم: پس الان میاد!

////////////////////

ثنا:

شهید ماشینو جلوی شرکتی که ارجمند آدرسشو فرستاده بود نگه داشت؛ حتی یادم نیست اسم کوچیک ارجمند چی بود؟! شهید خم شدو ساختمونو نگاه کرد: ثنا فک کنم همینجاست.

- مرسی برو به کارت برس... دستت درد نکنه
در ماشینو باز کردم؛ صدام کرد: ثنا... حالا طرف مطمئنه؟!
- وای شهید! من از دیشب صدمبار این سوال تورو جواب دادم! نمیدووونم من تازه دیروز باهاش آشنا شدم!
- خیلی خب بابا! بی اعصاب!
- برو دیگه خداحافظ!
خواستم درو باز کنم که دوباره گفت- ثنا!
- دیگه چیه؟!
لبخند زد: دختر خاله ی بداخلاقی هستی!
- برو بابا....

پیاده شدمو درو محکم بستم! صدای شهیدادو شنیدم: هوووو چته؟! شکوندیش!!
دستمو رو هوا تگون دادم! از خیابون رد شدم روبروی ساختمون ایستادم؛ به تابلوی بزرگی که اسم شرکت های این ساختمونو نشون میداد خیره شدم! اهان.. طبقه ی پنجم شرکت کامپیوتری درست اومدم پس..
از اسانسور پیاده شدم؛ در شرکت باز بود؛ قبل از وارد شدن ی نگاه کلی به داخل انداختم! دختری با آرایش غلیظ پشت میز نشسته بود رفتم سمتش: سلام
نگام نکرد!! تک سرفه ای کردم: ببخشید خانوم...
نگاهشو از صفحه ی کامپیوتر روبروش گرفت: بعهلهههه فرمایش؟
- آآ... من....

- ما اینجا پروژه های دانشجویی انجام نمیدیم! خوش اومدید!!!!
- خانوم محترم اجازه میدید من حرف بزنم؟!
دستشو گذاشت زیر چونش و نگاه کرد: بفرما....
- من با آقای ارجمند قرار داشتم...
ابروهاش بالاپرید: قرار داری؟؟

دستشو از زیر چونش برداشت: چیکار داری با ایشون؟
ثنای شیطان درونم بیدار شد: ایشون با من کار دارن!!!
اخم کرد: دختر جون برو پی کارت... دیگه اینجا نبینمتا....
به زور جلوی خندمو گرفتم! خواستم جوابشو بدم که در یکی از اتاقا باز شد و مرد جوونی بیرون اومدو رو به منشی گفت: یکتا جون نبینم اخم کنیا...
- اقا سعید شمام رابرا به من گیر بدیدا!!

مرد نگاهی به من کرد: این خانوم خوشگل از دوستانتون هستن؟!
چقد راحت در مورد ظاهر دیگران نظر میداد!! معلومه ازون پسرای شیطونه!

منشی که حالا میدونستم اسمش یکتاست جواب داد: خیر این خانوم ادددعاااا میکنن با آقای ارجمند قرار دارن!

رو به دختر گفتم: ادعا نمیکنم میتونی به جای حرص خوردن گوشی لامصبو برداری خبر بدی دو ساعته منو اینجا سرپا نگه داشتی!

نمیخواستم تند برم ولی ادعا رو خیلی بعد تلفظ کرد بهم بر خورد!!! با حرص از روی صندلی بلند شد: این چه طرز حرف زدنه؟.... نگاهشو به سرتا پام انداخت: ادمای بی سرو پایی مثل تو فقط ادعا دارن!!!

باز گفت! باز گفت!!!: خانوم محترم...

- ثنا؟!!!!!!!

برگشتم سمت صدا! ارجمند کنار مرد جوون ایستاده بود! مرد جوون به دیوار تکیه داده بود با لبخند نگاهمون میکرد؛ دوباره ارجمندو نگاه کردم: سلام....

دستاشو گذاشت تو جیب شلوارش و ی قدم جلو اومد: خانوم شکوهی.. مشکلی پیش اومده؟!!

یکتا سرشو پایین انداختو مشغول بازی با انگشتای دستش شد: ببخشید آقای ارجمند دیگه تکرار نمیشه!

پوزخند صدا دارمو شنید که با غیض نگام کرد! ارجمند دوباره صدام کرد: ثنا بیا اتاقم....

خودش جلوتر راه افتادو منم پشت سرش از کنار مردی که به نمایش منو یکتا خیره شده بود رد شدم؛ تکیشو از دیوار گرفت: مهرآز نگفته بودی مهمون خوشگل داری امروز؟!!

- سعید... بعدا باهم حرف میزنیم

سعید سری تکون دادو درو بست!

پس اسمش مهرآز بود! نباید یادم بره!

نگاهمو تو اتاق چرخوندم؛ از مبلای چرم مشکی که جلوی میز بزرگش چیده شده بود گذشتمو به کامپیوتری که لاشش روی میز بود! ثابت موندم!

روی یکی از مبلآ نشست و به پشتی تکیه داد: بشین

روبروش نشستم!

- همیشه لباس مشکی میپوشی؟!!

- بعد از فوت پدرم اره....

- خب شناسمتو آوردی؟

کیفمو گذاشتم روی پامو زیپشو باز کردم: من آگه ریگی به کفشم باشه بی شناسنامه با شناسنامه کار خودمو میکنم!

تکیشو از پشتیه مبل گرفتمو به جلو خم شد؛ دستشو سمت من دراز کرد شناسنامه رو تو دستش گذاشتم: میدونم... حالا ریگی به کفشت هست؟!!

مشغول خوندن شناسنامه شد؛ چشمم افتاد به گردنبند زنجیرش که روی سینهش خودنمایی میکرد؛ چند تا از دکمه های پیرهنش باز بود؛ آستیناشم تا زده بود! به من میگه تیپ مشکی میزنی بعد خودش پیرهن سرمه ای پوشیده با شلوار مشکی! خب تیره تیرس دیگه!

نمیدونم چقد به زنجیر و سینهش خیره بودم که شناسنامه رو جلوی چشمم تکون داد: ثناااا حواست کجاست؟!

سرمو انداختم پایین! گند زده بودم مطمئنم فهمیده بود نگاهمو !!
از روی مبل بلند شد: چیزی میخوری؟

- آبدارچی دارید؟!

متعجب از سوالم نگام کرد؛ دوباره سرمو پایین انداختم: همینجوری پرسیدم - داریم رفته شهرستان نیست ی مدت...

چشمم روی زمین به شی سیاه کوچولویی ثابت موند!

- ثنا امروز میریم خونه ی مادرم...قراره اونجا از سامیار نگهداری کنی حواست به مادرم باشه قرصاشو باید به موقع بخوره!

نگاش کردم: قرار بود از ی بچه نگهداری کنم!

-خب حقوقتو دوبرابر میکنم ...

خم شدمو شی کوچولو رو که حالا دیگه میدونستم خازنه از روی زمین برداشتم! گرفتم سمتش؛ از دستم گرفت: خازن دیروزیه!خازنو روی میز گذاشت : خب موافقی؟!

- با حقوق دوبرابر؟!

- اوهوم! ...در ضمن شاید مجبور شی آشپزی هم بکنی!

- برا سامیار که آشپزی میکنم برا مادرتونم ...اشکالی نداره!

- باشه پس قرار دادو بنویسیم

لبخند زدم:اوکی...بیخشید یعنی باشه

ثنا:

نون بربری رو تو دستم جابجا کردم هنوز داغ بود؛ بعد مدت ها هوس کردم نون بربری بگیرم به یاد اون روزا که با بابا میرفتم پیاده رویی و موقع برگشت برا صبحونه بربری میخریدیم! از تو جییم کلیدو در اوردم چه خانوم خوبیه مامان مریم؛ روز سوم بهم کلید در ورودی رو داد؛ هفته ی بعد اولین حقوق این کارو میگیرم باید از الان به فکر خرج و مخارج عید باشم باید پس انداز داشته باشم کمتر از سه ماه مونده به عید...

وارد خونه شدم: مامان مریم!!! من اومدم...

صدای مامان مریمو از تو آشپزخونه شنیدم: عزیزم خوش اومدی دخترم بیا آشپزخونم

مامان مریم داشت چایی دم میکرد؛ با بلوز شلوار گلدارش شبیه دخترای هجده ساله شده بود دوشش داشتم؛ قد متوسطی داشت ی خانوم خوشگلو بانمک وقتی میخندید دوس داشتم لپاشو بکشم: سلام مامانی... صبحتون بخیر - سلام دختر خوشگلم... نگاهشو دوخت به بربری: دستت درد نکه... منم هوس کرده

بودم

لبخند زدمو بربری رو دادم دستش: مامانی من برم سامیارو بیدار کنم... لباسامو عوض کنم بیام ی نیمرو بزنی با این بربری... خندید: برو عزیزم... ولی فکر نکنم بیدار شه...

از آشپزخونه بیرون اومدم: چرا؟

- خودم برا نماز خواب موندم...

جلوی اوپن ایستادم تا بقیه ی حرفاشو بشنوم؛ ادامه داد: مهر از مسموم شده بود نذاشته بخوایم... این سامیارم که بدون باباش نمی خوابه..

شالمو از دور گردنم باز کردم: یعنی الان آقامهر از خونه هستن؟

- نه نیم ساعت پیش رفت

سرمو تکیون دادمو سمت اتاقی که سامیار خواب بود رفتم؛ آروم درو باز کردم در حالی که میرفتم سمتش دکه های مانتومو باز کردم از تنم در آوردم: آخی... نازی...

رفتم روی تخت وسط تخت طاق باز خوابیده بود، با لباس خواب شیرینی رنگش که روش به قول خودش عکس بیعی داشت! شبیه عروسکا شده بود؛ با پشت دستم صورتشو نوازش کردم: کوچولوی خوشگل... دلم نمیاد بیدارت کنم...

کنارش دراز کشیدم سرمو روی بازوم گذاشتم نگاهش کردم: مامانت کجاست تو کوچولو؟... مرده؟؟؟... جدا شدن؟...

نفسمو بیرون دادم و غلت زدم! دستامو گذاشتم زیر سرم: منم خستم... بخوایم؟... ثنا با خودت حرف میزنی این بچه که خوابه!!!

به سقف خیره شدم؛ چهره ی مامانم جلوی چشم ظاهر شد چقد خوشحاله که از کارم راضیم؛ دوس داره مامان مریمو ببینه... یا مهرانه آشنا شه... تو این سه هفته همه چی خوب بود؛ کمو بیش مهرزو دیدم و دو سه بارم شوهر مهرانه رو... وای چقد دلم برای دوقلوهای مهرانه تنگ شده به مامان مریم بگم زنگ بزنه امروز بیان؛ زندگیه بچه ها خوبه... رنگیه! همه چی مثل شکلات شیرینه! نه مثل زندگیه من که سیاه و سفیدو تلخه... آگه دو سال پیش بابا و عمو دعواشون نمیشد... آگه اون اتفاقا نمی افتاد... الان منو بردیا هم شاید ی بچه داشتیم...

ثنا... ثنا... پاشوووو... پاشوووو

چشمامو اروم باز کردم سامیار کنارم نشسته بود؛ بغلش کردم: صبح بخیر عزیزم... کی بیدار شدی؟! - ایان! (الان)

- عزیزم اومدم بیدارت کنم خودمم خوابم برد...توی چشای آبیش خیره شدم: میدونی چی دلم میخواد؟!!

نگام کرد! منتظر ادامه ی حرفم بود: دوس دارم ی لقمه ی چیت کنم!!! دندونامو نشونش دادم که جیغ کشید و خندید...نشستم رو تخت و شروع کردم به قلقلک دادنش: میخوام این بچه ی خوشگلو بخورم....

بین خنده هاش گفت: من بب یم! (من ببرم!!)

- واقعا؟! ببینم دندوناتو؟!

با خنده دندوناشو نشون داد!

- وای ببر کوچولوی من چه دندونای تیزی داره...حالا بریم صبحونه بخوریم باشه؟

از روی تخت پایین پرید و سمت در رفت : ندو بچه میخوری زمین....

کش موهامو باز کردم جلوی آینه ایستادمو دوباره موهامو بالای سرم بستم : ممم خوشگل شدی!!! لایک...

خندیدم...تلخ! بردیا همیشه میگفت این مدل بستن مو بهم میاد!پوفی کردم سمت تخت رفتم....

رو تختی رو صاف کردم...صدای سامیار اومد: ثنا بدو....

خندیدمو با سرعت سمت در اتاق رفتم هنوز پامو بیرون نداشته بودم که محکم به ی نفر برخورد کردم قبل اینکه زمین بخورم دستاش دور کمرم نشست!

مهراز:

به خاطر دل درد و بی خوابی نتونستم شرکت بمونم. برگشتم خونه؛ مامان تو آشپزخونه بود سامیارم کنارش روی صندلی ایستاده بود و به ظرف شستن مامان نگاه

میکرد: سلام مامان

مامان نگاه کرد: برگشتی؟ خوبی؟

- نه خوابم میاد! برم دستشویی میام الان...یه سامیار نگاه کردم: سلام بابایی صبحت بخیر

- سلام...داد زد: ثنا بدووووو

مامان شیر آبو بست: هنوز صبحونه نخوردن اینا...

- منم گشتمه...سمت دستشویی رفتم موقع رد شدن از جلوی در اتاق خوابم ثنا با سرعت بیرون اومدو خورد به من...قبل از اینکه تعادلشو از دست بده گرفتمش؛ دستام دور کمرش حلقه شد...با تعجب نگاه کرد؛ هردو دستش روی سینم بود؛ چشاش همون برقی رو داشت که روز اول تو مهد دیدم...بدون حجاب ندیده بودمش...فشار دستام دور کمرش بیشتر شد؛نگاهم بین همه ی اعضای صورتش چرخیدو روی گودیه گردن سفیدش ثابت شد... همه ی حس هام داشت بیدار میشد که با صدای سامیار دستام شل شد: پدر منم بغل!!!!....

دستامو از دور کمرش برداشتمو با اخم بهش گفتم: دختر حواست کجاست؟!!

سرشو پایین انداخت: ب... ببخشید..
 دوباره برگشت تو اتاقو درو بست!
 لبام به خنده باز شد؛ سامیار گفت: ثنا بیاد!!!
 نگاهی کردم: پدر سوخته وقت اومدن بود؟... الان میاد بابا...
 سمت دستشویی رفتم، تو آینه به خودم نگاه کردم: ببند نیش تو بابا... مهر از! خوشگله
 نه؟! ... ستایشم خوشگل بود به صورتم آب زدم... بوی عطرش؛ برق چشاش؛
 موهای بلندش... گرمای دستاش روی سینم... همه و همه حرارت بدنمو بالا میبرد... آب
 سردو باز کردم و سرمو زیرش گرفتم

////////

ثنا:

هنگ کرده بودم! همه چی سریع اتفاق افتاد؛ چشم با تعجب چند بار بازو بسته شد:
 این، خونه چیکار میکنه؟! من تو بغلش چیکار میکنم... نگاهی بین چشمامو کردم در
 حرکت بود حلقه ی دستاش دور کمرم بیشتر شد؛ از نگاه خیرش خجالت کشیدم
 خواستم از حصار دستاش بیرون بیام که سامیار گفت: پدر منم بغل... دستاش شل شد؛
 سریع ازم فاصله گرفتم و اخم کردم: دختر حواست کجاست؟!
 سرمو انداختم پایین: ب... ببخشید...

دوباره برگشتم داخل اتاقو درو بستم! نگاهمو تو اتاق چرخوندم که مانتو و شالمو پیدا
 کنم؛ عصبی بودم بغض داشتم... پشت دستمامو گذاشتم روی گونه هام: تو چرا
 خجالت میکشی؟

سمت مانتوم رفتم و پوشیدمش جلوی آینه ایستادم؛ شالو انداختم روی موهام... دستای
 کوچولوی سامیار به در ضربه زد: ثنا بیا....
 درو باز کردم: بیا بغلم عزیزم بریم صبحون تو بدم...
 بغلش کردم دستاشو دور گردنم حلقه کرد: ثنا ... نیو...
 - نمیرم عزیزم... میخوایم صبحونه بخوریم
 شالمو کشید: این ... بااازرز....

خندیدم: باشه عزیزم اول صبحون تو بخور بعد... سمت آشپزخونه راه افتادم
 مامان مریم روی صندلی گهواره ایش کنار شومینه نشسته بود تا نگاهی به من افتاد
 لبخند زد: دیدم خوابیدی بیدارت نکردم... دستت درد نکنه صبحون تو خوردی از تو اتاقم
 کتابمو بیار...

- چشم میرم میارم...

سامیارو روی صندلی نشوندم: سامی نیمرو دوس داری؟!!

- من چای شیبین! (چای شیرین)

- باشه عزیزم ولی امروز نیمرو میخوری چایی خوب نیست برات کم خونت میکنه
 تابه رو گذاشتم رو اجاق که صدای مهر از و مامان مریمو شنیدم!

* مامان خوبم گیر نده دیگه....

+ پسر رنگت پریده برو دکتر ...

* از بی خوابیه....

وارد آشپزخونه شد : پسر بغلیه من چطوره؟!!!

تو لحنش شیطننت موج میزد!! پشتم بهش بود ولی سنگینه ی نگاهشو حس میکردم!
روغنو ریختم تو تابه... (مرتیکه خجالت نمیکشه خودش بغلم کرده! با نگاهش اسکنم کرده! بعدشم بهم میگه حواست کجاست؟! اونم با اخم؟!!! عوضی... نه همه ی اونا به کنار اومده میگه پسر بغلیه من! این الان به من تیکه انداخت؟!... تو چرا بغض کردی؟!... آخه بغلم کرده بعد دعوام میکنه!!!!!!)

بغضم شکست؛ چند قطره اشک سمج از گوشه ی چشم افتادن... تخم مرغارو شکستم... مهر از کنارم ایستاد: چایی داغه؟!

نگاش نکردم: نمیدونم....

تابه رو برداشتم: شما هم میخورید؟!

- ثنا؟!!!

سمت میز رفتم تابه رو روی میز گذاشتم یکی از صندلی هارو بیرون کشیدمو نشستم
صداشو از بالاسرم شنیدم: چرا فین فین میکنی؟!

- سرما خوردم...

با لحن جدی گفت:- اگه سرما خوردی واس چی اومدی؟! نمیگی سامیارو مامان ازت میگیرن؟!!!

لقمه ای که برای سامیار گرفته بودمو انداختم تو تابه: حق با شماست... از روی صندلی بلند شدم و نگاش کردم: پس من میرم... شماهم که خونه اید...

خواستم از کنارش رد شدم که بازومو گرفت: صبحونتو بخور بعد... بازومو از دستش بیرون کشیدم: شما بخورید... نوش جان...

از آشپزخونه بیرون اومدم: مامان مریم من میرم خونه....

- چرا؟ چیزی شده؟!

- نه...

صدای مهر از شنیدم: سرما خورده... با اخم نگاش کردم چشمک زد! ...

از اتوبوس پیاده شدم؛ ی ده تومنی گرفتم طرف راننده اخم کرد: آجی پول خورد
بده....

بی حوصله جواب دادم: ندارم

- منم ندارم برو پایین پول نخواستم...

منم پیاده شدم حوصله ی تعارف نداشتم؛ هوا برای ی ظهر دی ماهی زیادی سرد بود؛
دستامو تو جیب مانتوم گذاشتم: لعنتی... یادم باشه به شهیاد بگم پالتومو از خشکشویی بگیره... سر کوچه رسیدم طبق معمول شاهرخ با اکیپ دوستاش جلوی در بود؛ با دیدنش اخمم پررنگتر شد اومد سمتم: مگه نباید الان سر کار باشی؟

با حرص نگاهی کردم منکه نتونستم عصبانیتمو سر مهر از خالی کنم شاهرخ بهترین گزینه بود: مگه نباید تو الان مدرسه باشی؟؟!

- خب بابا صداتو بیار پایین

آستین کاپشنشو گرفتم: بیا ببینم من باید تکلیفمو امروز با تو مشخص کنم

هول شد: ثنا میخوای چیکار کنی؟ به شهیاد چیزی نگیا...

- هم شهیاد باید بدونه هم بابات... تو چرا مدرسه نمیری؟!

کلیدو انداختم تو قفل درو بازش کردم: خالهییه...

شاهرخ آستینشو از دستم بیرون کشیدو فرار کرد! سرمو از لای در بردم بیرون تو

کوچه داشت میدوید؛ داد زدم: شب که میای خونه...

برگشتمو درو بستم خاله بالای پله ها ایستاده بود: ثنا! خاله چی شده؟

رفتم سمت پله های زیرزمین: هیچی خاله...

کولم از دوشم افتاد... از پله ها پایین اومدم: چیزی شده؟ به من نگاه کن ببینم

نگاهش کردم: خاله چیزی نشده... یکی مزاحم شده بود تا صداتون زدم در رفت... زیر

لب گفتم: بیشراف...

خاله از پله ها بالا رفت: ناهار آمادس پیش مامانت بودم اومدم بالا براش ناهار ببرم!

کفشامو در اوردم: مرسی خاله زحمت میکشی...

دوتا پله های زیرزمینو پایین رفتمو درو باز کردم مامان جلوی تلویزیون روی

ویلچرش نشسته بود و برنامه ی آشپزی نگاه میکرد: سلام مامان!

با تعجب نگام کرد: ثنا!... چرا..

بین حرفش پریدم: نترسید اخراج نشدم بابای سامیار خونه بود؛ به من گفت تو برو

خونتون...

سمت تنها اتاق! رفتم مانتومو در اوردم... روی زمین نشستم؛ یک لحظه هم نگاه خیره

ی مهر از وقتی بغلش بودم از جلوی چشمم دور نمیشد... ثنا ول کن تورو خدا فکر

دانشگاهت باش ماه بعد باید ثبت نام کنی....

از تو جیب مانتوم موبایلو برداشتم پیام داشتم... بیا دیدن اسم آقای ارجمند ضربان قلبم

بالا رفت (ثنا این هفته تولد آرمینو آرتینه... با مادرت بیا).... حتی فعل هاشم دستوری

بود! بیا!!! سریع تایپ کردم: مرسی از دعوتتون من سرماخوردگی دارم بچه ها

مریض میشن!!

لبخند نشست رو لبام: اییییینههههه آفرین ثنا!!

به موبایل خیره شدم تا جواب بده! چند دقیقه گذاشت ولی جواب نداد!.... شماره ی

شهیادو گرفتم بعد از چند بوق صداسش تو گوشی پیچید: جونم دختر خاله ی اخمو...

- سلام؛ شهیاد.... شارژم تموم شد!! موبایلو پرت کردم: لعنتی هروقت کار داری

اعتبار کافی نمیشد...

صدای مامان اومد: با کی حرف میزنی!

- هیچکی مامان با خودم....

صفحه ی موبایل خاموش روشن شد پریدم روشو بدون توجه به شماره جواب دادم: الو شهیاد برو پالتومو از خشکشویی بگیر.....

-.....-

- الو؟!...موبایلو از گوشم جدا کردم به صفحش خیره شدم با دیدن اسم آقای ارجمند لبمو گاز گرفتم دوباره گذاشتم رو گوشم صدای نفساشو میشنیدم!
با صدای آرومتری گفتم: ببخشید من اشتباه گرفتم!!!

- ... ایرادی نداره....

صداش که تو گوشم پیچید دوباره ضربان قلبم بالا رفت! هردو سکوت کردیم! بعد از چند لحظه با صدای بمی گفتم: نگفته بودی نامزد داری....
دوباره دختر شیطان درونم قلقلکم داد: نپرسیده بودید!!!
صدای نفسای کوتاهش نشون میداد عصبیه: باشه...آخر هفته نامزدتم بیار...

- راستش... آقای ارجمند

- ثنا...پنج شنبه صبح با مامانت میای...

- آقای ارجمند آخه...الو؟؟

قطع کرده بود!سمت تلفن خونه رفتم و شمارشو گرفتم یعنی چی که حرفشو میزنه قطع میکنه؛ مامان نگام کرد: ثنا مشکوک میزنی... نه مامان چیزی نیس
چندتا بوق خورد جواب نداد دوباره گرفتم بعد از چند لحظه بالاخره آقا رضایت دادن
جواب بدن: بعله؟!

- آقای ارجمند ...تولد ی مهمونیه خونوادگیه من و مامان نمیخوایم که مزاحم جمع خونوادگیتون بشیم...شرمنده...ان شالله ی فرصت دیگه ...
- بهت نمیاد تعارفی باشی؟!

- نیستم...

- ثنا...

بین حرفش پریدم: آقای ارجمند ...

اونم بین حرفم عصبی گفتم: ثنا ی بار دیگه بگی آقای ارجمند هرچی دیدی از چشم خودت دیدی؟!!!!

سیم گوشیه تلفنو پیچیدم دور انگشتم: خودتون گفتید..

- من غلط کردم...(این چرا انقد عصبیه؟؟؟) (باشه...هرجور راحتید...مامان اصرار داشت تو و مادرت هم باشید بهش میگم...فردا میبینمت...)

تو آینه به خودم نگاه کردم؛ تنها چیزایی که ازون همه ثروت برامون مونده بود چند دست لباس بود! ...تیپم خوب بود درسته کت بلندمو شلوارم مشکی بودن؛ اما اگه میشد این روسری لیمویی رنگو با ی روسری مشکی جابجا کرد تیپم محشر میشد مثل همیشه مشکی!!! تنها سهم من از زندگیه بعد بابا..سیاهی بود و سیاهی....

مامان جلوی در ظاهر شد: مطمئنی اینا اهل آرایشگاه رفتن بزنو برقص نیستن؟!

نگاش کردم: قربونت برم مامان... چرا انقد استرس داری آخه؟! - نمیدونم... به نظرت تیمون خوبه؟! - آ ای آ ای... دوباره شدی همون مامان چند سال پیشم که جایی میخواستیم بریم صدبار لباساتو عوض میکردی... هزار بارم تیپتو تا مهمونی چک میکردی!!!!... مامان خوشگلم خیالت راحت این خانواده اهل آرایشگاه رفتن... مهمونی های آنچنانی نیستن... ساده و بی آلایش - دست خودم نیست... نگاهمو دوختم به لباساش همون کتو دامنی که برای جشن نامزدیه منو بردیا خریده بود و هیچوقت نپوشید... مامان روسریشو مرتب کرد: خوبم ثنا؟! آخه ی جوری نگام میکنی... صندلیشو هل دادم: بخدا محشری عشقم... حساس نشو... - حالا چرا یهوایی دعوتمون کردن کیفمو انداختم رودوشم... دوباره صندلیه مامانو هل دادم: همچین یهوایی هم نبود آقای ارجمند خودشون گفتن من قبول نکردم... بعدشم مهرانه و مامان مریم، خیلی اصرار کردن... مخصوصا مامان مریم خیلی دوس داره شمارو ببینه... جلوی در خروجی ایستادم و به پله ها خیره شدم: مامان من برم شهیادو صدا کنم بیاد کمک، پله هارو نمیتونم تنها بکشمتم بالا... - باشه عزیزم برو.. اون بنده خدا هم از کارو زندگی افتاد... کفشامو پوشیدمو از پله ها بالا رفتم: وظیفشه بابا... پیشش نگیا لوس میشه.... شهیاد جلوی در تو ماشین منتظر ما بود تا منو دید لبخند زد؛ این پسر همیشه لبخند داره حتی تو شرایط سخت... از ماشین پیاده شد: بیاین دیگه چرا واسادی؟ - بیا کمک مامانو بیاریم تو ماشین - آخ آخ اصلن یادم نبود الان میام... در ماشینو قفل کرد و سمت اومد: بریم - شهیاد؟ - نگام کرد: سردت نیس؟ پالتو تو بیوش شب سردتر میشه هوا... - دیشب بابات شاهر خو زد... - نمیخواد دلت به حال اون بسوزه - چرا نسوزه... تقصیر منه... - ثنا ی ماهه درستو حسابی مدرسه نرفته؛ بچه که نیس.. بدش میاد از درس، سال بعد تشریف ببره سربازی... - شهیاد... - ثنا من دیرم شده میدونی رییس بانک چندبار به خاطر دیر رفتنام بهم اخطار داده... - باشه بریم....

شهیدادو شاهرخ مثل دوتا برادر کنارم بودن؛ درسته شهیادی زمانی ادعا میکرد عاشقمه...اما زمانی که خبر نامزدیه منو بردیا تو فامیل پیچید ازم خواست مثل برادر روش حساب کنم...حتی حالا که بردیایی وجود نداره هنوزم مثل برادر کنارمه...

میز صبحونه رو با کمک مهرانه چیدیم؛ مهرانه داد زد: کامی...بچه هارو بیار صبحونه...

از روی اوپن خم شدمو به مامانم نگاه کردم خوب با مامان مریم گرم گرفته بودن!
- ثنا برو سامیارو بیدار کن!

برگشتم سمت مهرانه: مهرانه جون آقا مهران تو اتاقن خودتون برید دیگه...
- مهران حمومه برو بیدارش کن من بچه های خودمو بتونم بشونم پای میز شاهکار کردم...

دوس نداشتم وقتی مهران خونس پامو بذارم تو اتاق خوابشون...زیر لب غرغر کردم: آخه اینا میگن از صبح بیاین تو چرا بلند شدی اومدی...مهمونی که شبه...
کامران درحالی که دوقلوهاشو بغل کرده بود از اتاقشون بیرون اومد: سلام آقا کامران صبحتون بخیر

سرشو کمی پایین انداخت هیچوقت ندیده بود مستقیم تو چشمم زل بزنه: صبح شما هم بخیر ثنا خانوم...

رو به بچه ها گفتم: تنبلا امروز تولدتونه شما که هنوز خوابید...
آرمین گفت: نه ثنا جون دیشب بود...

آرتین ادامه داد: ولی چون همه میرن سر کار انداختن امروز که پنج شنبس...
لبخند زد: عجب نداره مهم اینه که امشب کلی کادوهای خوشگل میگیرید...بابا خسته شد بیاین پایین تنبلا...

آرمین دستاشو دو گردن کامران حلقه کرد: نه بابای من خیلی قویه مثل ی گرازه....
نتونستم جلوی خندمو بگیرم پوقی زدم زیر خنده!!
کامران سرشو تکون داد: دستت درد نکنه بچه...
آرتین گفت: نه بابام مثل ی اسبه...

دوباره خندیدم؛ کامران رو به من گفت: ثنا خانوم ببخشید من برم تا اینا کل حیونای باغ وحشو به من نسبت ندادن...
با خنده کنار کشیدم تا رد شن...

آروم در اتاق مهرانو سامیارو باز کردم؛ مهران نبود ولی سامیار با لباس خواب سرمه ای رنگ روی تخت مچاله شده بود! سمتش رفتم: آخی...سردشه...
پتو رو تا گردنش کشیدمو موهاشو نوازش کردم؛ حس بوسه روی لپای سفیدش منو کشوند روی تخت! کنارش روی تخت نشستم؛ خم شدم اروم لپاشو بوس کردم: دلم نمیاد بیدارت کنم...بخواب کوچولو...تو خواب خیلی مظلوم میشی...

از تخت پایین اومدم؛ قبل اینکه سمت در برم در یهو باز شد...مهر از وارد اتاق شدو درو بست پس منو ندیده بود؛ کلاه حوله ی تن پوششو تا چشاش کشیده بود! طبیعیه منو نبینه! پشتش به من بود که سمت کمد رفت تا خواستم چیزی بگم و اعلام وجود کنم حوله رو در آورد...ای داد بیداد...

پشتمو کردم بهش و چشمامو بستم (خدایا این چه صحنه ای بود آخه...) نمیدونم چند ثانیه چشم بسته بود که سامیار صدام کرد: ثنا... چشمامو باز کردم و برگشتم سمتش که همزمان مهر از هم برگشت سمت ما! با دیدن من چشماش اندازه ی توپ بسکتبال شد: تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟!!! گوشه ی روسریمو دور انگشتم پیچیدم: من..من..

چند قدم بهم نزدیک شد: از کی اینجاایی؟! چه سوالی میپرسی ها! جرات داشتی میگفتم همین الان در زدم اومدم تو! تو هم منو دیدی و سلامو احوالپرسی کردی!!!!

از فکرم خندم گرفت؛ خدارو شکر لباس تنش کرده بود! فقط اون رکابیش یکم برام مشکل ایجاد میکرد که نتونم زل بزنم بهشو جوابشو بدم! فک کنم مکث طولانی شد که دوباره سمت کمد رفت و تیشرت برداشت پوشید: دفه ی آخرت باشه وقتی من خونم میای این اتاق...

ثنا ی مغرور چند سال پیش بیدار شد: شما حق ندارید با من اینطوری صحبت کنید! ...من اومده بودم سامیارو بیدار کنم....

اونم با لحن عصبی جواب داد: من هرطور دلم بخواد باهات حرف میزنم ...یک بار دیگه میگم؛ وقتی من خونم حق نداری سمت اتاق بیای...

بهش نزدیک شدم: انقد حرفتونو تکرار نکنید خواهرتون ازم خواست پیام!

سامیار داد زد: دعواااا نههههه...

سرشو گذاشت روی بالشو گریه کرد؛ به مهر از نگاه کردم: بفرما..همینو میخواستید بچه رو بترسونید....

خواستم سمت سامیار برم که بازومو کشید: ثنا بار آخرت بود اومده بودی اینجاها....

بازومو از دستش بیرون کشیدم: شنیدم...سه بار تکرار کردید...

سمت سامیار رفتمو بغلش کردم؛ کاش زبون داشتم میگفتم آخه من چیه تورو دید بزنم که انقد عصبی شدی لامصب...

موهای سامیارو نوازش کردم: عزیزم...گریه نکن...ما که دعوا نکردیم.داشتیم شوخی میکردیم....

مهر از تو اتاق قدم زد ؛ سامیار سرشو بلند کردو نگام کرد: من میکام...پدر بیشم!)

دوستان عزیزم منظورش اینه میخواد بزرگ بشه !! □)

خندیدم: عزیزم میشی عشقم...

- نه من مو میکام...

موهای سرشو نوازش کردم: عزیزم همین الانم مو داری نیاز نیست پدر بشی که...لباسشو بالا زد و سینشو نشون داد: اینجا مو میکام....
دیگه از خجالت من بمیرم خوبه؟!.....کل خون بدنم جذب لپام شد از شرم!!!مهر از پوقی زد زیر خنده: پدر سوخته...بیا بغلم بریم صبحونه...
دستاشو برای سامیار باز کرد؛ سامیار از بغلم پایین پریدو سمت پدرش!! به پرواز در آمد! من بدبختم سرمو انداختم پایینو رنگای قالی رو شمردم...

مهر از:

کنار سعید نشسته بودمو به نغمه نگاه میکردم!سعید دم گوشم گفت: بخدا خودش اصرار کرد بیاد....

نفسمو بیرون دادم : مهم نیست...فقط طرز پوششش رو مخمه...
سعید نگاهمو دنبال کرد: اره دامنش ی کم کوتاهه!!! (خندید...)
خم شدم روی میز بین میوه ها ، ی خیار برداشتم و گازش زدم: یکم کوتاهه؟؟!!!
سعید خیار از دستم گرفتمو گاز زد: خب بابا تو چشاتو درویش کن...
سامیار از کنار آرمین و آرتین بلند شد و سمت ثنا دوید؛ سعید دوباره دم گوشم گفت:
این دختره هم تیکه ایه برا خودش...
با اخم نگاش کردم: منظورت ثناست؟!
با دهن پر جواب داد: مخشو بزن مهر از...
- سعید ... من در تعجبم تو با این همه ارادتی که به خانوما داری چرا ی دونه زن داری؟!
کمی نمک کف دستش ریختو زبون زد! : ااا این چه حرفیه..خدا یکی یار یکی....ولی

دلم برات میسوزه...بین نغمه و ثنا دو دلی نه؟
- دلت گه خورده...از نغمه حالم بهم میخوره...ثنا هم نامزد داره...
ی خیار برداشت: نه بابا؟!..حیف شد مامان خوبیه برای سامیار...
از روی مبل بلند شدم: حتی اگه نامزد نداشت ...نمیتونستم بهش پیشنهاد ازدواج بدم چون چهارده سال ازم کوچیکتره....
سعید خندید و کنارم ایستاد: آخ آخ اگه بابات برای جشن بلوغت!!! خندید و دوباره ادامه داد: به جای موتور؛ زن گرفته بود الان سامیار ثنا رو میگرفت...
خندیدم بین خنده هام متوجه نگاه نغمه شدم تا نگاهمو دید چشمک زد! خنده رو لبام خشک شد بازوی سعیدو گرفتمو سمت آشپزخونه کشید: سعید...پرو به زنت بگو به این نغمه خانوم بگه سری پیش ی دستمال روی موهاش داشت الان اونم نداره! ی چی بندازه رو سرش...

سعید دوباره نغمه رو نگاه کرد: جون من؛ کاریش نداشته باش...حوصله ی غرغرای آزاده رو ندارم...راستی؛

پدر و مادر کامران چرا نیومدن؟

دستم‌امو گذاشتم تو جییم: بلیط هواپیماشون برای فردا صبحه؛ اخه برای ی تولد بنده خداهارو از شیراز میکشه اینجا که چی بشه؟!

سعید سری تگون داد: میگم مهر از... این ثنا حلقه دستش نیستا...

نگاهمو دوختم به ثنا که به سامیار میوه میداد؛ یاد اتفاق صبح افتادم! وقتی خجالت کشیدی لحظه هوس کردم از لپاش گاز بگیرم... لعنتی... مهر از اون نامزد داره.. اونوقت فرق تو با امید چیه؟! نگاهمو ازش گرفتم؛ چشمم افتاد به حاج عباس و مامان که کنار هم نشسته بودن! دوباره رگ غیرتم بالا زد؛ بازوی سعیدو گرفتم و با حرص گفتم: همین الان میری حاجی رو از روی مبل بلند میکنی...

سعید بازو شو از دستم بیرون کشید: مهر از ول کن تورو خدا اهههه....

خواست از کنارم رد شه که استین پیرهنشو گرفتم: یعنی چی؟ میری یا خودم برم؟! سعید انگشت اشارشو کوبید رو سینم و شمرده شمرده گفت: زندگی... بابام... به من... ربط.... نداره.... جوونای نابالغ نیستن که بگم باهم حرف نزنید با هم نشینید... جوابی نداشتم! سعید پوفی کردو از کنارم رد شد! همه چی دست به دست هم دادن آرامشو ازم بگیرن! ...مهرانه اومدم سمت: چرا تو فکری؟!.. میز شامو میچینم برید بشینید...

با سر تایید کردم! دوباره نگاهمو دوختم به مامانو حاج عباس... حاجی بشقاب میوشو گرفت سمت مامان! مامان با خنده ی قاچ سیب برداشت... لعنتی حتی نگاهاشونم آزارم میده....

همه ی حواسم به مامان و حاجی بود؛ سعید و ثنا دو طرفم نشسته بودن؛ نغمه روبروی من نشسته بود و با عشوہ غذا میخورد... داشتم کلافه میشدم؛ سعید لیوان نوشابشو روی میز گذاشتو خطاب به مادر ثنا گفت: نازنین خانوم... چرا نامزد ثنا خانومو نیاوردید!

میدونستم سعید دهنش چفتو بست نداره! با آرنجم زدم به پهلوش که با صدای بلندی، گفت: آخ! خب چیه؟؟؟ بذار ببینیم که مامان کوچولوی سامیار چرا آقاشونو نیاورده!

لیوان آبمو برداشتمو با اخم بهش نگاه کردم که خفه شه!!! نازنین خانوم با تعجب به ثنا خیره شده بود! ثنا سرشو پایین انداختو گفت: آقا سعید من نامزد ندارم!!!! هنوز لیوان آب از لبم جدا نشده بود که سعید با آرنجش زد به بازوم: آه بیا دیدی گفتم اشتباه میکنی... آب پرید گلوم!! به سرفه افتادم لعنت بهت سعید باید جلوی همه منو ضایع کنی؟! سرفه هام قطع نمیشد سعید غش غش میخندید... مهرانه با ترس گفت: داداشم خفه شد ای بابا!!!!....

یکی با مشت زد بین کتفم و اروم گفتم: ی لحظه نفستو حبس کن... پس ثنا بود! سرفه هام اروم شد دستمو بالا اوردم: خو..بم... خواستم دوباره آب بخورم که ثنا گفت: آقا مهر از فعلا آب نخورید...

دوباره پشت میز نشست! نغمه با اخم ثنا رو نگاه کرد: رشتتون چی بود؟؟!!
دور دهنمو با دستمال پاک کردم بی توجه به بحثی که در مورد رشته ی ثنا راه افتاده بود؛ دم گوش سعید گفتم: خیلی خری...

اونم اروم و با خنده گفت: بده کارتو راحت کردم؟
چنگالو برداشتمو زیر میز بردم! محکم فرو کردم توو پاش!!!لقمش پرت شد گلوشو به سرفه افتاد! آزاده با نگرانی گفت: چی شدی؟... شماها چرا هی خفه میشید آخه...

به موبایلم خیره بودم! عکسی که دو هفته پیش تو تولد آرمین و آرتین گرفتیم! چه زود گذشت....رو تصویر زوم کردم همه لبخند رو لبشون بود؛ حاجی طبق معمول کنار مامان روی مبل نشسته بود مامان ثنا هم کنارشون؛ بقیه پشت مبل ایستاده بودن باید در مورد حاجی با مامان حرف بزنم!...عکس بعدی رو زدم ثنا روی مبل نشسته بود آرمینو آرتین کنارش و سامیار بغلش...روی چهرش زوم کردم اون شب اولینو آخرین باری بود که روسری روشن سرش داشت؛ فردای اون روز بازم با مشکی اومدم...لبخند نداشت...نگاه خیرش به دوربین منو یاد نگاه اونروزش که بغلم بود میندازه...مامان و مهرانه رابراه از اخلاق و رفتارش تعریف میکنن...دروغ چرا اون شب که شنیدم نامزد نداره خوشحال شدم...خوشم میاد ازش!!!از اولین روزی که دیدمش به دلم نشست....انگشت اشارمو کشیدم روی صورتش: ثنا...ثنا!!!

ثنا:

شماره ی مہرازو گرفتم؛ با دست آزادم هزارتومنی رو گرفتم سمت راننده...مہراز جواب داد از تاکسی پیاده شدم؛ با صدای بمی گفت: جانم...
خودمو نباختم سریع گفتم: آقا مہراز من جلوی شرکتیم..بیام بالا؟
- اہ اہ بیا بالا....

وارد ساختمون شدم؛ دکمه ی آسانسور زدم؛ شخصی پشت سرم ایستاد؛ کمی عقب کشیدم دیدم سعیدہ! موبایلو رو گوشش گرفته بود منو کہ دید کمی فاصلہ داد از گوشش: بہ بہ...ازینورا خانوم...

بند کیفمو تو دستم فشردم: سلام...سامیار اینجاست...
موبایل بہ گوشش نزدیک کرد: ہادی جان آمار دقیق جنسارو برام فکس کن...قربونت...

موبایلو گذاشت تو جیبش در اسانسور باز شد با دست اشارہ کرد: بفرمایید خانوم خانوما....

لبخند زدم پشت سرم اومد؛ در کہ بسته شد، نگام کرد: سامیار اینجاست؟ چرا؟
بہ شمارہ ہا خیرہ شدم: امروز ثبت نام دانشگاه داشتم این بود کہ آقا مہراز سامیارو با خودشون آوردن...

سرشو تکیون داد: سامیار خیلی وابستہ شدہ ہا...مواظب باش...

خندیدم: منم دوشش دارم عروسکه...
در اسانسور باز شد دوباره با دست اشاره کرد: بچگیای مهرازو ندید اون عروسکتر بود!!!!

خندیدم هردو باهم وارد شرکت شدیم در اتاق مهراز باز بود سامیار هواپیمای کوچیکی رو تو دستش تگون میدادو اینور اونور میرفت
مهراز با چند برگه دستش بیرون اومد موهاش به هم ریخته بود دکمه ی آخر پیرهنش باز بود؛ چقد پیرهن سفید بهش میومد!!! چهرش نشون میداد کلافتست...تا نگاهش به ما افتاد لبخند زد: کجایید شماها...سعید، صالحی کلاقم کرده باهاش حرف بزن...رو به من ادامه داد: ثنا تو هم بیا اتاقم...

سعید سرشو خاروند: ایا قبول نیست همینجا حرفتو بزن....
سامیار دوید ستم خم شدمو بغلش کردم: عشششقممم...دلم برات تنگ شده بود...
سامیار دستاشو دور گردنم حلقه کرد مهراز با لبخند نگام میکرد سعید با شیطننت گفت: فقط برا اون دلت تنگ شده بود؟!

با تعجب نگاهش کردم! خندید رو به مهراز گفت: یکتا کجاست؟
مهراز سمت اتاقش رفت: نیم ساعت پیش رفت....

=====

مهراز درو بستو پشت فرمون نشست: خب ثبت نام کردی؟
کمر بندم رو بستم: بعله...همه چی خوب بود...آقا مهراز ما خودمون میرفتیم زحمتتون میشه!

ماشینو روشن کردو نگام کرد: با ی بچه چطوری بذارم بری؟...زحمت نیس الان که سعید شرکته ی ساعته برمیگردم....

طول مسیر شرکت تا خونه ی مامان مریم؛ مهراز با تلفن حرف زد! با سعید! با شخصی به اسم هادی!!! نگاهم به سامیار بود که روی صندلیه خودش خوابش برده بود اب دهنش یقه ی کاپشنشو خیس کرده بود با دیدنش لبخند نشست رو لبام: عشق کوچولوی من...

سر خیابون که رسیدم مهراز پاشو گذاشت رو ترمز! متعجب نگاهش کردم! نگاهش به جلو بود!- چیزی شده آقا مهراز؟!

نگام کرد! رنگش پریده بود: تو میدونستی...داد زد: آره؟؟؟
از شدت دادش چسبیدم به در: چ..چی..رو؟؟؟

با مشت کوبید به فرمون: لعنت به همتون....همتون گولم زدید...همتون دروغ گفتید....
واقعا نمیدونستم چی میگه؟! اصلن یهو چی شد؟ اینکه همین پنج دقیقه پیش داشت با سعید حرف میزد...با حرص نگاهشو ازم گرفت...جیغ لاستیکای ماشین بلند شد با سرعت جلوی خونه پارک کرد: بیا پایین...

کمر بندو باز کردم سریع پیاده شدم سامیارو بغل کرد رو به من داد زد: چرا واسادی نگام میکنی یالا درو باز کن....

قاطیه این! یهو چش شد؟! دستام میلرزید کنارم ایستاده بود تا خواستم کلیدو تو قفل جا
بندازم از دستم افتاد سریع گفت: ثنا زود..باش ...اههههه.....
کلیدو برداشتمو درو باز کردم؛ زودتر از من وارد حیاط شد پشت سرش با قدم های
لرزون راه افتادم نیم بوتاشو از پاش در آوردو پرت کرد ی طرف مشخص بود عجله
داره...کفشاشو برداشتمو جفت کردم! وارد خونه شد....

مهراز:

با دیدن ماشین حاج عباس جلوی در خونه خونم به جوش اومد! خدا خدا میکردم اون
چیزی نباشه که تو ذهنمه
وارد خونه شدم؛ حاج عباسو دیدم جلوی چشامو خون گرفت! روی مبل نشسته بود و
میوه پوست میگرفت منو که دید کارد از دستش زمین افتاد...مامانم همین لحظه با
سینی چای از اشپزخونه بیرون اومد! دیگه تیپ مامانو دیدم دنیا رو سرم خراب شد
پس حدسم درست بوده...با پیرونو شلوار! بدون روسری؟ این یعنی محرم؟؟؟؟!!!!
مامان لبشو گاز گرفت: مه..مهراز...ک..کی اومدی؟؟؟
حاجی ایستاد: پسرم باید حرف بزنیم...
مامان سریع گفت: حاجی شما برو خونه بعدا...
بین حرفش پریدمو داد زدم: مامان چیکار کردی؟؟؟؟
سامیار از داد من بیدار شد و گریه کرد! ثنا جلو اومد مثل بید میلرزید: سامی ..رو
...بدید..من
سامیارو که از بغلم گرفت با سرعت سمت حاجی رفتمو یقشو گرفتم: حاجی چیکار
کردی بامن؟؟؟
با دستاش بازو هامو گرفت: پسرم اروم باش....
مامان سینی به دست جلو اومد: مهراز جان ما میخواستیم بهت بگیم
یقه ی حاجی رو ول کردم و هلش دادم طرف مبل که افتاد روش! برگشتم سمت مامان
با دست زدم زیر سینی که چایی و قندون رو هوا پرت شدن ی طرف داد زدم: کی
میخواستی بگی؟؟؟کییی؟؟؟؟
مامان با چشمای اشکیش نگام کرد: مهراز تورو خدا اروم باش...
از شدت عصبانیت نفس کم آورده بودم دستمو گرفتم به یقه ی پیرهنم، با خس خس
گفتم: مامااااا...چراااا مامان؟؟...
دستامو گرفتمو با گریه گفتم: مهراز جان...عزیزم...اروم باش...خدای نکرده سخته
میکنی!
دستاشو گرفتمو جلوش زانو زدم؛ حاجی اروم گفت: مهراز من میتونم...با حرص
نگاش کردم: حاجیییی حرف نزن...به خدایی که قبولش داری قسم میخورم ی کلمه
بگی میکشمت!!!

مامان روبرو نشست و صورتمو با دستاش قاب کرد: منو نگاه کن مهران... تو الان عصبانی هستی... اروم شدی همه چیزو بهت توضیح میدیم....
با بغض گفتم: چیرو توضیح بدی ؟؟؟ مامان ؟؟؟ چی بگی ؟؟؟ دارم میبینم... توضیح داره ؟؟؟....

صدای گریه ی سامیار رو اعصابم بود دستای مامانو پس زدمو بلند شدم: ثنا اونو خفه کن....

مامان داد زد: بسه مهران.... ما بچه نیستیم....
نگاه عصبانیمو که دید ی قدم عقب برداشت! دستمو پشت گردنم کشیدم چند قدم برداشتم: همین بود.. دوست نداشتی من بیام... دوست نداشتی پرستار بیارم؟... داد زدم: آره ؟؟؟

سمت میز رفتم؛ ظرف میوه رو برداشتمو پرت کردم وسط پذیرایی: همه ی زن های زندگیم بهم خیانت کردن.... دستمو گذاشتم رو سرم: مامان... من ی بار شکسته بودم... چرا اینکارو کردی... سکوت خونه رو صدای گریه ی مامان و سامیار میشکست! برگشتم سمت ثنا: لباسای سامیارو جمع کن بریم...
سمت در رفتم که مامان سریع خودشو بهم رسوند: مهران جان... کجا میخوای بری ؟؟؟ بازومو گرفت: قسمت...

بین حرفش پریدم: من قسمت میدم... داد زدم: قسمت میدم دیگه اسم منو نیاری....
مامات محکم بازومو گرفت: مهران... عزیزم... پسرم... میمیرم اگه اسمتو نیارم....
ی قطره اشک از چشم افتاد: اشتباه کردی مامان... اشتباه کردی...
بازومو از دستش بیرون کشیدم که داد زد: مهران از... پسرم نروووو
دیگه دلم نمیسوزه! برای چی بسوزه؟ برای کی؟! کی دلش برای من سوخت؟! وقتی زنم خیانت کرد! وقتی بچم بی مادر شد!... وقتی مادرم زن حاج عباس شد؟! کی گفت بیچاره مهران! بیچاره از هیچی خبر نداره!!!

در ماشینو باز کردم پشت فرمون نشستم صدای مهران گفتن های مامان... تو گوشم میپیچید! هنوز عصبانی بودم هنوز حرص داشتم! ثنا با ی ساک بچه در حالی که سامیار هم بغلش بود از خونه بیرون اومد؛ سامیارو روی صندلیه مخصوصش گذاشتو خودش سوار شد!.... نمیدونستم کجا دارم میرم! فکرای زیادی تو سرم بود! مهرانه هم میدوست و این یعنی کامرانم میدونه... سعید! سعید ؟؟؟؟

سریع موبایلو از جیب پالتوم در آوردم و دادم دست ثنا: شماره ی سعیدو بگیرو بگو بیاد خونه ی من! تاکید کن خونه ی خودم .. همین الاااا

=====

سرمو گرفتم زیر اب سرد؛ همین لحظه صدای زنگ در اومد شیر ابو بستمو بیرون اومدم همزمان با من ثنا هم از اتاق سامیار بیرون اومد: برو تو اتاق!!
گوشه ی شالشو پیچید دور انگشتش! داد زدم: مگه با تو نیستم؟!
سمت آیفون رفتمو درو باز کردم، ثنا پشت سرم اومد: آقا مهران؟!

برگشتم سمتش! خشم توی چشمامو که دید دو قدم عقب رفت! در واحدو باز کردم و رو به ثنا گفتم: میری تو اتاق سامیار بیرونم نمیای هر اتفاقی افتاد! با استرس بیشتری سمتم اومد: آقا مهران... انگشت اشارمو گذاشتم رو بینیم: هیسسسس.. برو... همین لحظه سعید وارد شد: به به... خوب موقع مچتونو.... مشت ناغافلم باعث شد تلوتلو بخوره و عقب بره.. ثنا جیغ کشید داد زدم: برو تو اتاق...

سعید خودشو بهم رسوندو یقه ی پیرهنمو گرفتم: چته روانی؟ خر شدی چرا؟ منم یقشو گرفتم: برو از حاجیت بپرس... برو بگو چرا مهران خر کردید؟... تو میدونستی اره؟ خندید: اره! بالاخره فهمیدی؟!....

نمیدونم چرا ته دلم دوس داشتم سعید بگه نه! نمیدونستم!!!! با مشت زدم از پهلوش که دستاشو از یقم ول کردو پهلوشو گرفت: ای.. تو.. روح.. مهران...

داد زدم: تو هم میدونستی؟!... تو که سنگ صبور منی؟... ستایش بسم نبود؟.. اومد سمتم: داداش باور کن من تازه دو هفتس میدونم... مامانت قسم داد بهش نگم.. گفت خودش میگه بهت...

دوباره یقشو گرفتم که ثنا داد زد: بس کنید... مثل ابر بهار گریه میکرد... مشت دوومو که بالا اوردم سعید پیشدستی کردو با کله زد تو بینیم... خم شدمو بینیمو گرفتم داد زد: د لعنتی تقصیر خودته... حاجی چندبار اومد خونتون؟.. چندبار بهت گفت نظر مادرتو بپرس سر خود جواب رد نده؟...

با سرعت سمتش رفتمو هلش دادم عقب که محکم خورد به دیوار تابلوی روی دیوار افتاد زمینو شکست خواستم دوباره برم سمتش که ثنا پرید جلومو با سیلی زد تو گوشم؟! داد زد: کشتیش... کشتیش... یقه ی پیرهنمو گرفتمو تکون داد: لعنت بهت بابا!!!! کشتیش....

این چی میگه؟! مچشو گرفتم: ثنا... ثنا منم مهران...

دستاشو مشت کردو کوبید به سینم: بابا کشتیش هلش نده... می میره... به سعید نگاه کردم اونم از تعجب چشاش گرد شده بود!! مشتاشو گرفتمو کشیدمش سمت خودم! افتاد بغلم؛ دم گوشش گفتم: ثنا اروم باش.. چیزی نیست...

فقط زمزمه میکرد: بابایی کشتیش... رو به سعید گفتم: برو ی لیوان اب بیار... با انگشت شستش خون گوشه ی لبشو پاک کرد: خیلی نفهمی مهران... - هنوز حسابم با تو پاک نشده...

ثنا رو از خودم جدا کردم چشماشو بسته بود همه ی بدنش میلرزید؛ دستامو دو طرف صورتش گذاشتم: ثنا...چشاتو باز کن...ثنا....

اروم چشاشو باز کردو نگاهشو دوخت به چشمم: م..م..مرد؟؟

لبخند زدم: نه عزیزم...زندس...

- پ..پ..اع..اعدام..ت..نمی..کنن؟؟!!

ازین حرفش شوکه شدم؟! چی باعث شده اینطوری فکر کنه؟ ی خاطره؟؟چرا دیگه اون ثنای محکم نیست؟! مثل بچه ها شده....

توی چشاش نگاه کردم: عزیزم سعید زندس...منم اعدام نمیشم...

دوباره توی برق نگاهش گم شدم! نگاهمو از چشاش گرفتمو به لباش خیره شدم! همه چی یادم رفت...زمان...مکان...غم هام...صدای آهنگ میتی کومان باعث شد ازین خلصه بیرون بیام...منو ثنا هر دو سمت صدا برگشتیم سعید که تو ی دستش لیوان اب بود و تو دست دیگش موبایل چند قدمیه ما ایستاده بود: ببخشید زنگ موبایلمه...شما هم کارای خاک بر سریتونو بذارید برای بعد....

ثنا سرشو انداخت پایین: ببخشید...سریع سمت اتاق سامیار رفت! به رفتنش خیره بودم که سعید لیوانو ابو روم خالی کرد: انتر اقا...دفعه ی آخرت باشه به دختر مردم اونطوری زل میزنیا...

سریع یقشو گرفتم و از بین دندونام غریدم: تو حرف غیرت نزن...

دستامو پس زد: برو بابااااا...داغی حالیت نیس...اینو بفهم مهراز..خودت سنگ انداختی زیر پاشون...خودت باعث شدی پنهونی صیغه بخونن...به جای اینکه مامانتو ازین دکتر به اون دکتر ببری ی کلمه ازش میپرسیدی مامانم چرا عصبی ای! ...

خودمو پرت کردم روی مبل: که بگه عصبی ام چون دلم حاج عباس میخواد تو نمیداری؟؟؟اره؟؟؟؟

رو بروم نشست: مهراز اونا سنی ازشون گذشته...نیاز دارن به ی همدم..هم صحبت...میدونم کارشون اشتباه بوده ولی تنها راهشون همین بود با وجود سختگیری های تو....

سرمو تکیه دادم به پشتی مبل: مهرا نه هم میدونه؟! - آره...

دوباره بغض کردم! منی که بچه ی بزرگم باید آخر از همه بدونم: کی..کی صیغه خوندن....

- چهار ماهی هست....

سرمو از پشتیه ی مبل جدا کردم بین دستام گرفتم: وایای...وایای.....چهار ماه؟؟؟؟

دوباره صدای آهنگ میتی کومان بلند شد! با اخم بهش نگاه کردم: سعید اونو خفش کن....

خندید: جون تو خیلی حال میده...دیشب نادر فرستاده بود تو وایبر...

دکمه های پیرهنمو باز کردم نگاهشو از موبایلش گرفتمو خیره شد بهم: این دختره چرا یهو جنی شد؟!

پیرهنمو از تنم در اوردم: دو تا دکمشو کندی...

از روی مبل بلند شد: خیالم راحت باشه؟

پیرهنمو انداختم رو دسته ی مبل: از چه بابت؟؟؟

- اینکه بلایی سر دختر مردم نمیاری؟؟

با حرص نگاهش کردم: گمشو سعید...

خواست چیزی بگه که دوباره صدای موبایلش بلند شد! خندید: من برم هادی کشت خودشو

سمت در رفت صداش کردم: سعید...

برگشت؛ ادامه دادم: رو گونه و لبِت یخ بذار....

لبخند زد: نه میخوام کبود شه حاجی ببینه پسر زنش چه بلایی سرم آورده...

با آوردن اسم زن دوباره اخمام تو هم رفت: خیلی خب برو زرزر نکن....

برگشت سمت من؛ دستمو گرفتمو از روی مبل بلندم کرد: مهراز...یاور کن من خبر نداشتم...

بغلش کردم؛ مردونه! شونمو بوسید: مهراز تو بهترین رفیقمی...

ازم جدا شد و با خنده گفت: حالا هم داداشمی....

هَلش دادم سمت در: برو گمشو...گند زدی باز به حالم....

از فکرو خیال سر درد گرفتم! هنوزم باورم نمیشه مامان زن حاجی شده....اگه لجبازی نمیکردم کار به ازدواج پنهونی نمیرسید....از روی تخت بلند شدم هوا داشت تاریک میشد و ثنا هنوز از اتاق بیرون نیومده بود؛ سمت اتاق سامیار رفتم اینا ناهارم نخوردن یعنی هنوز خوابن؟!

درو اروم باز کردم و وارد اتاق شدم هردوشون روی تخت کوچیک سامی خواب بودن! ثنا پاهاش، بیرون از تخت کوچیک سامیار بود؛ سامیار سرشو گذاشته بود رو بازوی ثنا؛ جلو تر رفتم؛ موهای بلندش روی بالش پخش بود چشممو از موهای گرفتم؛ لباسش بالا رفته بود و شکمش بیرون بود حس لمس تنش افتاد به جونم...نمیتونستم نگاهمو از بدنش بگیرم! دستمو بردم نزدیکتر...انگشتم که به پوست شکمش خورد خودمو عقب کشیدم! مهراز؟! چیکار داری میکنی؟!...پشتمو کردم بهش نفس عمیقی کشیدم! خواستم از اتاق بیرون برم که صدای خواب آلودش متوقفم کرد: شب شده؟؟؟

نکنه بیدار بوده؟!...برگشتم سمتش؛ سر سامیارو روی بالش گذاشتو نشست: وایای دیرم شده...از رو تخت بلند شدو ایستاد خواست قدم برداره که دستاشو گذاشت روی سرش و تعادلشو از دست داد قبل اینکه زمین بخوره گرفتمش: ثنا؟! خوبی؟!

دستشو گذاشت روی پیشونیش: سرم گیج رفت....

باصدای گرفته ای گفتم: از صبح چیزی نخوردی؟...
 سرشو بلند کرد خواست چیزی بگه که با نگاه کردن به چشمام منصرف شد! نمیدونم
 تو چشمام چی دید؟! شاید اشتیاقی که بهش داشتم! کف دستشو گذاشت روی سینمو هلم
 داد: ببخشید... من باید برم....
 اخمام رفت تو هم چرا انتظار داشتم تو بغلم بمونه؟! همین نغمه داره جون میده تو این
 فاصله ازم باشه! ...مهر ااز این با نغمه یکیه؟
 با اخم گفتم: سامیارو بیدار کن سفارش بدم غذا بیارن... رفتم سمت در دوباره برگشتم
 سمتش همونجا ایستاده بود؛ مشخص بود هنوز تو شوکه: بعد غذا خودم میرسونمت....
 سریع شالشو از روی زمین برداشت و انداخت روی موهاش: نهههه خودم میرم... من
 گشتم نیس اجازه بدید الان...
 بین حرفش گفتم: اجازه نمیدم! ...سامیارو بیدار کن باهم میریم...
 - آقا مهر از آخه... آخه...
 کلید برقو زدمو اتاق روشن شد! دستشو گرفت جلوی چشمش! با لحن محکمی گفتم:
 میرسونمت....

رفتم سمت در که سریع گفت: آخه خونه ی خالم دعوتیم....
 برنگشتم با صدای بلندی گفتم: میرسونمت... دوس ندارم تنها بری.. تمومش کن...

ماشینو جلوی در خونه ی خالم نگه داشتم و ترمز دستی رو کشیدم: همینجاست؟؟
 دستشو برد سمت دستگیره و با عجله گفت: بعله شما برید دیگه!!!
 لبخند زدم: نمیخوای دعوتمون کنی؟؟!!
 ی نگاه به در خونه کرد اضطراب داشت و من درک نمیکردم چرا؟! مادرش که با ما
 آشنا شده بود! بدون جواب دادن از ماشین پیاده شد: ببخشید ان شالله ی وقت دیگه....
 همین لحظه در خونه ی خالم باز شد و پسر قد بلندی بیرون اومد! تا چشمش به ثنا
 افتاد با سرعت خودشو به ثنا رسوند و سیلیه محکمی تو گوشش خوابوند! خونم به
 جوش اومد! از ماشین پیاده شدم و داد زدم: چته؟! برای چی زدیش؟؟
 چشمای عصبانیش و اخم روی پیشونیش تو تاریکیه کوچه هم پیدا بود! نکنه برادرشه
 و ثنا دروغ گفته؟! نکنه نامزدشه؟؟؟؟!! داد زد: تورو سنبه... چیکارشی؟!
 ثنا که تا اون لحظه سرش پایین بود آستین پسر رو گرفت: شهیاد تورو خدا ... آبرومو
 نبر...

رفتم نزدیکتر: تو چیکارشی؟؟
 قصد دعوا نداشتم امروز به اندازه ی کافی بد آورده بودم ؛ ولی اون سینه صاف کردو
 یقمو گرفت؛ منو کوبید به در ماشین: من همه کارشم ... تا حالا با تو بوده؟؟؟
 دستامو به علامت تسلیم بالا بردم: تند نرو... دعوا ندارم که...
 ولی یقمو محکم تر گرفت؛ ثنا بازوشو گرفت و با گریه گفت: شهیاد.. من میترسم دعوا
 نکنید....

رو به ثنا گفتم : عزیزم ما که دعوا نداریم....

پسره که حالا میدونستم شهیاده دوباره منو کوبید به در ماشین و داد زد: ببند دهننتو...اون عزیز تو نیست...

صدای گریه ی سامیار از تو ماشین اومد ثنا در عقبو باز کردو سامیارو کشید بغلش؛ رو به شهیاد گفت: عوضی تمومش کن...تمومش کن شهیاد...جون مادرت تمومش کن....

سر سامیارو چسبونده بود به سینشو هق هق میکرد! مچ شهیادو گرفتمو دستاشو از یقم جدا کردم: ببین پسر جون به احترام ثنا بهت چیزی نمیگم...وگرنه من امروز انقد بداوردم که الان فقط ی کیسه بوکس میخوام....

سمت ثنا رفتو بازوشو گرفت: بچشو بده، برو گمشو خونه....

رو به ثنا گفتم: ثنا میخوام مادرتو ببینم....

اصلن شاید پسره تو خونه تنهاست! باید بدونم کسی خونه هست یا نه؟! اگه نیست که میبرمش خونه ی خودشون...

شهیاد رو به ثنا داد زد: مامانت داره سخته میکنه...اون گوشیه لامصبو چک کردی؟؟؟

کدوم گوری بودی؟

ثنا سامیارو داد بغل من؛ برگشت سمت شهیاد؛ انگشت اشارشو گرفت سمتش: شهیاد! دفه ی آخرت باشه رو من دست بلند میکنی...تو کی هستی منو بازخواست میکنی؟!...با مشت زد به سینه ی شهیاد: چیکارمی؟؟همه ی کسو کارم زیر خروارها خاکه...تو چیکارمی...شهیاد بغلش کرد: ثنا...ثنا...بیخشید...هیششش...آروم باش...

دستای شهیاد که دور ثنا حلقه شد قلبم به تپش افتاد! سامیارو بغلم جابجا کردم و جلو رفتم بازوی ثنارو گرفتم؛ از آغوش شهیاد بیرون کشیدمش: بیا بریم مامانتو صدا بزن میخوام دلیل دیر اومدنتو بگم...

کشیدمش سمت در خونه در باز بود هلش دادم تو حیاط و خودمم وارد شدم دستای شهیاد بازمو گرفت: هوووو کجا سرتو میندازیو میری؟؟

کشیدم کنار: بعله...شما بفرما...

از کنارم رد شد و رو به ثنا گفت: خیلی از دستت عصبانیم از عصر تا حالا همه جارو دنبالت گشتم...برو خونتون...مامانت پایینه داره دق میکنه....

این چی گفت؟ مامانت پایینه؟! خونتون؟!!

چشمم به چراغای روشن زیرزمین افتاد رو به ثنا گفتم: خونتون اینجاست؟؟؟

سرشو انداخت پایینو: میخواستم...میخواستم بگم...

نابلورانه نگاش کردم: تو که گفتی پایین شهر میشینی...چرا دروغ گفتی؟!!

خواست جواب بده که مامان ثنا در زیرزمینو باز کردو پایین پله ها صداش زد: ثنا؟!!

مامان اومدی؟؟؟

شهیاد دستاشو گذاشت تو جیب شلوارش: عمو دیرتون نشه؟؟؟

پاهام توان حرکت نداشت! از دروغ محل زندگیش دلخور شدم... سرمو تگون دادمو
سمت در رفتم! ثنا صدام زد: آقا مهر از؟!
برگشتم سمتش؛ ادامه داد: من اخراجم!
لبخند زدم! میتونستم اخراجش کنم؟؟: نه! فردا صبح بیا خونه... نگاهمو دور حیات
چرخوندم: چه خوب که خونت! نزدیکه و صبح دیر نمیکنی..
چشم از نگاه نگرانش گرفتم: خداحافظ..

ثنا:

به نیمرخ مامان نگاه کردم؛ نفس های منظمش نشون میداد خوابه! پشتمو کردم بهش؛
موبایلو برداشتم؛ خیلی بد شد مهر از فهمید در مورد محل زندگیم دروغ گفتم! خب من
اون موقع میخواستم دلشو به رحم بیارم که گفتم پایین شهر میشینم! صفحه ی پیامو باز
کردم! ثنا میخوای بهش پیام بدی؟! ...چی فکر میکنه با خودش؟ نمیگه این داره
خودشو میچسبونه بهم؟! دستمو گذاشتم روی شکمم! یاد عصر افتادم؛ وقتی انگشتاش به
شکم خورد! چرا کاری نکردم که بفهمه بیدارم؟! چرا وقتی قبل از زمین خوردن منو
بغل کرد نتونستم خودمو از بغلش بیرون بکشم؟ پس بردیا چی؟؟... موبایلو گذاشتم
کنارم؛ نه بهش پیام نمیدم!! دلیلی نمیبینم که توضیح بدم..
دستامو گذاشتم زیر سرمو به سقف خیره شدم؛ چشمام داشت گرم میشد که صدای
گوشیم بلند شد؛ مامان چرخیدو پشتشو به من کرد: ثنا... وقتی خوابی اونو بالا سرت
نذار...

موبایلو از روی زمین چنگ زدم پیام کوتاه بود با دیدن اسم آقای ارجمند تو جام
نیمخیز شدم! چشممو چند بار بازو بسته کردم که ببینم اشتباه شده یا نه؟؟!!
پیامو باز کردم: میخوام باهات حرف بزنم..
تایپ کردم: سلام! الان؟
سریع جواب داد: الان...

پتو رو کنار زدم؛ سمت پالتوم رفتمو پوشیدمش؛ وارد حیات شدم؛ زنگ زد... نفس
عمیقی کشیدمو جواب دادم: سلام..
(خواب بودی؟؟؟)

حتی جواب سلاممو نداد! چرا من انقد مقابل این مرد احساس ضعف میکنم! باید سرش
داد میزدم ساعت دوازده زنگ زدی جواب سلام نمیدی چی میخوای بگی؟!
جواب دادم طول کشید که گفت:
(فک کنم خوابت برد)
موهامو پشت گوشم فرستادم: نه... بیدارم... سامیار خوبه؟ امروز خیلی ترسید... طفلی
کلی گریه کرده..
(ثنا؟)

ناخودآگاه گفتم: جانم؟!!

دستم‌و گذاشتم روی دهنم؛ چه گندی زدم! ساکت شد صدای نفساش تو گوشم
میپیچید... بعد از چند لحظه گفت: توضیح بده....
میدونستم برای دروغ محل زندگیم توضیح میخواد ولی با این حال گفتم : چی رو
توضیح بدم
(ثنا ... برای اینکه دلمو به رحم بیاری که بهت کار بدم گفتمی وضع مالیتون خرابه
آره؟)
خوبه که میفهمه!: وضع مالیمون بعد بابام خیلی بد شد! خیلی!!! تنها خالم بود که
پناهمون داد...
(ثنا؟)
دوباره خواستم بگم جانم که منصرف شدم: بعله! (چرا از دعوا میترسی؟)
لبخند زدم انگار که روبروم ایستاده و لبخندمو میبینه! : دعوا ترس داره دیگه نداره!
(برای کسی که خاطره ی بدی ازش داشته باشه اره ترس داره)
نفس عمیقی کشیدم روی پله ها نشستم: شما خیلی باهوشید...
خندید... با خندش منم خندیدم! بین خنده هاش گفت: تو چرا میخندی؟!
خواستم جواب بدم که شهیاد رو بالای پله ها دست به سینه دیدم! خنده رو لبم خشک
شد!!! سکوت من باعث شد صدام کنه: ثنا هستی هنوز؟
اروم گفتم: آقا مهر از مامانم بیدار شده من برم...
(باشه... صبح زود بیا شب بخیر)
نگاهم به اخم شهیاد بود گفتم: شب شما هم بخیر...
تماسو قطع کردم؛ شهیاد از پله ها پایین اومد و کنارم نشست: همون مرده بود که
باهاش اومدی؟
سرمو انداختم پایین: اره... همونه...
از روی پله بلند شدو روبروم زانو زد: باورم نمیشه که بعد بردیا عاشق یکی دیگه
بشی؟! اونم به جز من؟! منی که چند ساله به پات نشستم؟!
سرمو تگون دادم: نه نه... من عاشقت نیستم...
دستم‌و گرفت تودستای سردش: ولی اون عاشقته!!!
لبخند زدم: دیوونه... از کجا فهمیدی اینو
نگاهم کرد نگاهش گرم بود بر خلاف دستاش: نگاهش به تو... نگاه معمولی
نبود... ثنا... بابت سیلی ازت معذرت میخوام!
دستشو پس زدم: یادم رفته بود .. برو اونور حالم ازت بهم میخوره...
نگاه نگرانشو که دیدم خندیدم: شوخی کردم دیوونه... بیا انگشت اشارم زدم به بینیش:
داداش گلم حق داشت بهم سیلی بزنه... چون نگرانم بوده...
دوباره اخم کرد: هنوز داداشتم؟!
از روی پله بلند شدم: همیشه می مونی...

تو چشاش نگاه نکردم میدونستم نگاه کنم غمو میبینم ...

سمت زیرزمین رفتم: شبت بخیر

مهراز:

فاکتورها رو روی میز ریخته بودمو همه رو چک میکردم که در باز شد! خودکارو پرت کردم روی میز به صندلی تکیه دادم: سعید تورو جون عزیزت در بزن ...عوضی شاید کار خصوصی دارم...

خودشو روی مبل پرت کرد: تو بیجا میکنی کار خصوصیتو میاری شرکت...

خودکارو از روی میز برداشتم پرت کردم سمتش: سعید تو آدم نمیشی؟!

خندید: به من چه خودت گفتی!

دوباره به فاکتورها خیره شدم: خب چیکار داری؟!

از روی مبل بلند شدو به میزم تکیه داد: چرا جواب تلفنای مامانتو نمیدی! حالا اون به

کنار مهرانه چی؟ حالا اونم ی طرف کامران چی؟ حالا اینا همه برن اونور من چی؟!

دسته ی صندلیمو گرفتمو منو چرخوند سمت خودش: من چی؟!..مهراز این چه سرو

ریختیه برای خودت درست کردی؟!

دستمو کشیدم به ریشم: خوبه که!

- مهراز؟! چته؟!

از روی صندلی بلند شدم ی قدم عقب رفت روبروش ایستادم: داغونم...داغونم برای

کاری که مامانم باهام کرد! داغون برای پنهون کاریه خونوادم...میپرسی چته؟

یقه ی پیرهنمو مرتب کرد: داداش بهت حق میدم ولی کاریه که شده..تو که نمیخوای

برای همیشه باهاشون قطع رابطه کنی؟!

از کنارش رد شدم و سمت کتم که روی مبل انداخته بودمش رفتم: نه...ولی بهشون

بگو فعلا طرفم نیان...

دستاشو تو جیب شلوارش گذاشت: تشریف داشتید حالا...

کتمو پوشیدمو یقشو مرتب کردم: ی سر میرم خونه ... ثنا و سامیار تنهان ...

لبخند شیطننتی نشست رو لباش: آخ آخ آخ ..خونه ی خالیو ی دختر خوشگلو

....والاای...

رفتم سمت در: مواظب شرکت باش...

پشت سرم اومد: مهراز یعنی باور کنم حال خرابت فقط به خاطر مامانو حاجیه؟!

جلوی میز شکوهی ایستادم داشت لاک میزد!!!!!! ی لنگه ابرومو دادم بالا: شکوهی

اینجا آرایشگاه؟؟؟؟

با چشمای گرد شده نگام کرد!! خم شدم روی میز و موازی با صورتش نگاش کردم:

من سعید نیستم که با چشمو ابرو و ادا و اصول خامم کنی! ی بار دیگه این بندو

بساطتتو ببینم میندازمت بیرون!

لباشو جمع کرد: ببخشید خب...

با کف دستم کوبیدم روی میز : زهرمار...کار خودتو میکنی بعد میگی ببخشید...
سعید بازومو گرفت: داداش ولش کن ...خوب خرابمون کردیااا...من خام میشم؟؟؟...
رو به شکوهی ادامه داد: ازون دونه اناریه بزن خوش رنگتره....
رفتم سمت در: خدایا منو نجات بدهههه...آقای فیروزی آبدارچی با سینی قهوه از
آبدارخونه بیرون اومد: آقای ارجمند قهوه؟؟؟
دستم رو هوا تکون دادم: نه ...یده این دوتا خجسته بخورن!!

=====

کلیدو داخل قفل چرخوندم و درو اروم باز کردم؛ خندم گرفته بود ازینکه داشتم دزدکی
وارد خونه ی خودم میشدم!
وارد خونه شدم صدای جارو برقی میومد نیم بوتامو در اوردم و سمت سالن پذیرایی
رفتم؛ ثنا پشتش به من بود طبق معمول سرتا پا سیاه پوش، ی بلوزو شلوار مشکی؛
روسریشم سرش بود مطمئنم بعد از برخوردای چند وقت پیش تو خونه بدون من هم با
روسی میچرخه!! سامیار روی جاروبرقی نشسته بود! اروم جلو رفتم خم شدم کنار
گوش سامیار گفتم: مرد خونم چطوره؟؟؟!!!
برگشت سمت منو داد زد: پدر!!! سلااا...
شاهکارش ی سلام کشیده بود! بغلش کردم با صدای بلند گفتم: سلام عرض شد ثنا
خانوم....

نشنید! پامو گذاشتم روی جاروبرقی و کلید خاموششو زدم! برگشت سمت: ااا اومدید؟!
دست کشید به روسریش شاید شک کرده بود که روسری سرشه! روسری رو بالای
سرش گره زده بود! چقد بهش میومد چشمم افتاد به گوشواره های ستاره ای شکلش!
فقط اونا بودن که با این طرز بستن روسری دیده میشدن!: گوشواره هات خوشگله....
سرخ شد: آقا مهر از شما به همه چی دقت میکنید؟ خب گوشوارس دیگه!!
سر سامیارو بوسیدمو روی مبل نشستم: هر چیزی که مربوط به تو باشه آره!
دستپاچه شد: راستی...سلام!!!

خندیدم: سلام از ماست خانوم خانوماا!! به جارو برقی اشاره کردم: چه خبره؟!
رفت سمت آشپزخونه: گفتم سه هفته دیگه عیده ی کم گردگیری کنم!
تکیمو از پشتیه مبل گرفتمو پالتومو در اوردم: اوووو حالا کو تا عید! ...زحمت
میکشی ولی دو ساله عیدا خونه نیستم....

صداش اومد: چایی میخورید؟ تازه دم کردم!
سامیارو کشیدم بغلم: آره...سامیار خندید: پدر ...من ثنا آب بازی...
خوابوندمش روی مبل و روش خیمه زدم: خب باهم میریم عزیزم...
پاهاشو بلند کرد و کف پاهاشو چسبوند به سینم: نه ...من ثنا...
کف پاشو از سینم جداوکردمو بوسیدم: نمیشه عزیزم من میبرمت....
داد زد : ثنااااا

ثنا با سینی چایی اومد: جونم چی شده؟!

نگاش کردم: بهش قول آب بازی دادی؟! سینی رو روی میز گذاشت: سامیار! گفتم کارامون تموم شد میبرمت حموم ولی الان کار دارم!

سامیار پاهاشو کوبید روی مبل: ایان (الان) لیوان چایمو برداشتم: مممم خیلی وقته چای لیوانی نخوردم... سامیار باز داد زد: آب بازی.... مقداری از چایمو خوردم داغ بود: سامی خودم میبرمت.... داد زد: نههه ثناااا....

ثنا روبروم نشست: میبرمش.. بهش قول دادم بعد کارام ببرمش.... چشمم افتاد به گردنش! یقه ی بلوزش کیپ بود ولی نگاهم بین چونه و گردن سفیدش میچرخید.... انقد محو تماشاش بودم که سامی با پا زد به بازومو چایی روی پام ریخت! لیوانو نیمه خالی رو کوبیدم روی میز و شلوارمو تکون دادم: اههه سامی ببین چیکار کردی؟ سوختم... لعنتی....

ثنا نزدیکم ایستاد: وای خیلی داغ بود برید اتاق شلوارتونو عوض کنید... سامیار از روی مبل پایین پرید: ثنا پاش اوخ شد؟! کمر بند شلوارمو باز کردم روبه سامیار گفتم: پدر سوخته اوخ چیه پامو سوزوندی؟! ثنا خم شدو سامیارو بغل کرد: پماد سوختگی ندارید؟! لنگان سمت اتاق رفتم: چرا تو کابینته... صداشو شنیدم: من میارم شما شلوارتونو عوض کنید شلوارو از پام در اوردمو روی تخت نشستم پام قرمز شده بود: لعنتی... دکمه های پیرهنمو باز کردم و با صدای بلندی گفتم: سامی توکه گند زدی بیا بریم آببازی...

تقه ای به در وارد شد: آقا مهر از حموم نرید... زیاده سوختگیش؟! با شیطننت آروم گفتم: خب بیا ببین زیاده سوختگیش؟؟ سامیار به در کوبید: پدر.. باز.. در باز... پیرهنمو روی تخت انداختم و لنگان سمت در رفتم درو نیمه باز نگه داشتم: لباسای سامی رو آماده کن ببرمش حموم نگران نگام کرد: شما پاتون سوخته خودم میبرمش! سامیارم بالا پایین پرید: من ثنا پدر آب بازی!!! ثنا سرخ شدو پماد روگرفت سمت من: من.. من.. برم خونمون دیگه... زبونمو گاز گرفتم تا نخندم: بمون بریم خرید... مگه نگفتی عیده؟! سرشو انداخت پایین: برم دیگه... بالا تنمو از لای در بیرون دادمو بازوی سامیارو گرفتم: خودت میدونی من حرفمو یک بار میگم... بشین تا بیایم... سامیارو کشیدم سمت خودم که شلوار ثنا رو گرفت: ثنا.. بی آدا!

ثنا دست سامیارو پس زد: بچه ولم کن جارو روی زمین مونده...
سامیارو کشیدم بغلم و درو بستم؛ بغض کرده بود؛ با انگشت اشاره زدم روی
بینیش: برای این شیرین بازیت، سوختگیه پامو فراموش میکنم!!!

//////////

ثنا:

دست سامیارو گرفته بودو جلوتر از من راه میرفتن! هنوزم میلنگید! ...یاد دو ساعت
پیش افتادم که سامیار گیر داده بود بریم حموم! خدا خفت نکنه بچه. میگه ثنا هم
بیاد! چرا اون باباشو نمیگی که ساکت مونده بود و نگاش میکرد! اصلن پدرو پسر
هردوشون سرو گوششون میجنبه...

مهراز ایستاد: چرا عقب موندی بیا دیگه...

قدم هامو تند کردم و خودمو بهشون رسوندم! مهراز ی دست سامیارو گرفته بود
سامیار با دست ازادش دستمو گرفت! بهش لبخند زدم! متوجه سنگینیه نگاه مهراز
شدم. مهراز! اسمشو دوس دارم! صدایی تو وجودم داد زد: فقط اسمش!!

اخم کردم! من چم شده؟! اصلن چرا باید الان اینجا باشم؟! من با این دو نفر نسبتی
ندارم؟! چرا نگاه خیره ی مهراز کلافم نمیکنه؟! باصدای مهراز به خودم اومدم: ثنا
میشنوی؟!

با اخم نگاش کردم؛ لبخندش جمع شد: چیزی شده؟! ...سرمو تکون دادم: مهم نیست!
میدونستم اصرار نمیکنه دوباره به ویتترین اشاره کرد: اون روسری سفید صورتی
چطوره؟

نگاهمو دوختم به روسری: خوشگله...

ی لنگه ابروشو بالا داد: روی سرت معلوم میشه!

نگاش کردم: برای من؟! ..نه نه! من سر نمیکنم...

استین پالتومو گرفتو منو داخل مغازه کشوند: بیا ببینم اه....

فروشنده بسته ی مشتری دیگشو داد و روبه ما گفت: سلام روزتون بخیر...خوش
اومدید!

مهراز به ویتترین اشاره کرد: ی روسری سفید صورتی تو ویتترینه...

فروشنده که خانوم جوونی بود سمت ویتترین رفت؛ خم شدو داخل ویترونو نگاه کرد:
آهان...این....

برگشت سمت من: به پوست سفیدت میاد عزیزم!

لبخند تلخی زدم! از داخل قفسه ی روسری به همون رنگ کشید بیرونو گرفت سمت
من: میتونی بری اتاق پرو آینه داریم

دستش رو هوا موند! ی نگاه به من و بعد ی نگاه به مهراز کرد: نمیخواید روسری
رو؟!

مهراز دست سامیارو ول کردو روسری رو گرفت: مرسی خانوم...

دوباره استین پالتومو گرفتو سمت اتاق پرو کشید رو به سامیار گفت: سامی بیا...

هلم داد داخلو روسری رو داد دستم: سرت کن! خواست درو ببنده که صدام متوقفش کرد: من به جز مشکی رنگ دیگه ای سر نمیکنم!

نفسشو با حرص بیرون داد! دست سامیارو گرفتو اونم داخل پرو هل داد! روسری رو از دستم کشید! دست دیگشو جلو آوردو خواست گره ی روسریمو باز کنه که مانع شدم: چیکار میکنید؟!

تو چشمام خیره شد: بعد از سه چهار ماه منو نشناختی؟! وقتی میگم سر کن یعنی سر کن!!!

منم با حرص نگاش کردم: بعد از سه چهار ماه شما منو بشناس! من فقط مشکی سر میکنم!

کامل وارد اتاق پرو شدو درو بست! ابرو هام بالا پرید! فروشنده چی فکر میکنه! سامیار چسبیده بود به پاهام! نتونستم تو چشماش نگاه کنم خیره شدم به یقش!

با صدایی که سعی میکرد بالا نره ادامه داد: فکر سامیارم که میگم! میخوام تنت لباسای رنگی ببینه! میفهمی این رنگ افسردگی میاره؟!

به سامیار نگاه کردم با چشای گرد شده به منو مهر از نگاه میکرد! دوباره روسری رو گرفت سمت من: به خاطر منو سامیار!

به روسری نگاه کردم! چرا هیچوقت هیچکی ازم نخواست مشکی هارو از تنم در بیارم؟! چرا هیچکی بهم نگفت چرا عزاداری؟!

احتمالا مهر از فکرمو خوند: ثنا! چرا مشکی؟! برای پدرته؟!

روسیو گرفتم! رو به اینه ایستادم انداختم رو سرم از تو آینه نگاش کردم: خوبه؟!

لبخند زد: عالی!

پشت فرمون نشستو با لبخند نگام کرد! نگاهم به لباس افتاد! لبخند به لباس میاد! لباس تکون خورد: روز خوبی بود!

نگاهمو ازش گرفتم: آره... خیلی وقت بود که خرید نیومده بودم... برای روسری ممنون!

ماشینو روشن کرد: ی روسریه دیگه! چقد تشکر میکنی؟! ..تو که چیز دیگه قبول نکردی برداری...

به بیرون خیره شدم: با مامانم میرم خرید عید....

صداشو شنیدم: منو سامیار اولین عیدیه که خرید اومدیم... مگه نه سامی؟!

برگشتم سمت سامی با اسباب بازیه جدیدش مشغول بود: دوشش داری ماشینتو؟!

با هیجان گفت: ثنا... دی دایه! (در داره!)

خندیدم: همه ی ماشینا در دارن عزیزم!

دوباره با هیجان گفت: نههه... ای باز

با خنده گفتم: اهان این دراش باز میشه؟؟!! مبارکت باشه عزیزم... از بابا تشکر کردی؟!

کمی سمت مهر از خم شد: پدر.. ایسی! (مرسی)
 مهر از لبخند زد: ای جانا! ...قربون حرف زدنت برم من....
 دوباره به بیرون خیره شدم! فکر روسری بودم!! یعنی سرش کنم! نگاهم بین جمعیتی
 که توو پیاده رو میرفتن چرخید ی لحظه چهره ی آشنایی به چشم خورد! با چشمای
 باز نگاهش کردم قبل اینکه مهر از ماشینو از پارکینگ خارج کنه داد زد: نرو...
 منتظر نمودم تا حرف بزنه سریع درو باز کردم بیرون پریدم... بین جمعیت
 میدویدم... صدای مهر از پشت سرم شنیدم: ثنا واسا ...
 اعتنا نکردم از بین مردم میگذشتمو بهشون تنه میزد! رسیدم بهش! از پشت سر
 بازو شو گرفتم که برگشت سمتم.... خودش بود! با دیدن من خندش جمع شد! زمزمه
 کردم: بردیا؟؟؟
 نگام کرد! کم کم رنگ نگاهش عوض شد! شد همونی که دو سال پیش ولم کرد!
 همون نگاه سرد....
 اشکم از گوشه ی چشم افتاد! با نگاهش رد اشکمو دنبال کرد: هنوز عزاداری؟!
 قبل اینکه جواب بدم مهر از رسید به من: ثنا چت شد یهو!
 نگاهش نکردم؛ نگاهم به بردیا بود! به شخصی که یک زمانی همه ی دنیام بود!
 دوست بردیا که کنارش ایستاده بود صداش کرد: بردیا؟ بریم؟
 خواست بره که بازو شو گرفتمو خودمو پرت کردم بغلش! دستاش دو طرف بدنش
 افتاده بود! برام مهم نبود که بغلم نکرده! برام مهم نبود تو خیابونیم... برام مهم بود
 بدون دلتنکش بودم... نه به عنوان ی عشق قدیمی! به عنوان ی پسر عمو و دختر عمو!
 هم خونم بود... بوی بابا و عمو رو میداد...
 دستاشو گذاشت روی شونمو منو از خودش جدا کرد: هیچی بین ما عوض نشده...
 با گریه گفتم: بردیا... خواهش میکنم...
 مهر از بازو مو گرفت: ثنا... سامیار تو ماشین مونده...
 بردیا رو به مهر از گفت: شوهرشی؟!..
 قبل اینکه مهر از جواب بده ادامه داد: نذار تو خیابون آویزون یکی دیگه بشه...
 داد زد: لامصب تو که کینه ای نبودی!!؟
 مردمی که از کنارمون رد میشدن نگاهم کردن؛ مهر از بهم نزدیک تر شد:
 ثنا... زشته....
 بردیا با حرص گفت: نکنه انتظار داری با خانواده ی قاتل بابام بگمو
 بخندم؟.. شوهرت میدونه دختر ی قاتلی؟!
 خواستم بهش حمله کنم که مهر از بازو مو محکمتر گرفت داد زد: خون در ازای
 خون!! شما که عدالتو اجرا کردید!!
 رو به مهر از داد زد: با این خانواده نگرد... کلا قاتلن! تو خونشونه.. میگیرن! یا جون تو
 یا قلبتو...
 دوست بردیا بازو شو گرفتمو کشید: ولش کن بیا بریم

بردیا انگشت اشارشو بالا آورد: یادت باشه ثنا...دیگه هیچی نیس...هیچیبیی
پشتشو به من کردو رفت! با رفتنش به حق حق افتادم! رومو کردم سمت مهرآز:
دیدى...رفت...

خودمو انداختم آغوشش! دستاشو گذاشت پشتم و دم گوشم گفت: بریم خونه....
با حق حق گفتم: میرم خونه...
با حرص گفتم: میریم خونه ی مننننن

درو خونه رو باز کردم و کنار کشیدم مهرآز درحالی که سامیار بغلش خواب بود وارد
خونه شد پشت سرش رفتم! اون رفت اتاق سامیارو من خودمو روی کاناپه پرت
کردم! میدونم قراره بازخواست بشم! مهم نیست...دیگه مهم نیست....
از اتاق سامیار بیرون اومد و درو بست! پالتوشو در آورد: قضیه چیه؟!
تکیه دادم به پشتیه مبل و با صدای گرفته ای گفتم: خونوادگیه....
دکمه های آستینوشو باز کردو تا زد: آها...اونوقت من باید پسرمو با دختر ی قاتل تنها
بذارم؟!

از روی مبل بلند شدم! و رفتم سمتش داد زدم: بابام قاتل نبود!....ی اتفاق بود...
سریع خودشو بهم رسوندو هلم داد! افتادم روی مبل یک نفره! دستاشو دو طرف دسته
ی مبل گذاشتو خم شد: دروغ بعدیت چیه؟!....لعنتی من بهت اعتماد کردم....
اشکام بی صدا میرختن! اختیارشون دست خودم نبود؛ ترسیده بودم ازش همیشه از
جذبه ش میترسیدم ولی خودمو نباختم و داد زدم: حق نداری بازخواست
کنی....اصلن..اصلن من دیگه نمیام....
مچ دستمو گرفتمو منو از روی مبل بلند کرد: باشه...یا میگی قضیه چیه یا میری!
با حرص نگاش کردم: ...میرم....

مهرآز:

درو باز کردم؛ سعید با دوتا جعبه ی پیتزا وارد شد: سلااام علیکم
سامیار دوید سمتش: عموووو....
سعید جعبه هارو دستم دادو سامیارو بغل کرد: ای جالان...عشق عمو...
سمت آشپزخونه رفتم؛ صدای سعید اومد: سامی بابات چشه؟!
برگشتم سمتش: آزاده کجاست؟!
گونه ی سامیارو بوسید: داره میاد با نغمس...
با شنید اسم نغمه خونم به جوش اومد جعبه هارو کوبیدم رو زمین: واس چی میاریش
اینجا....
سامیار دستاشو دور گردن سعید حلقه کرد! سعید به تیکه های پیتزا خیره شد: چته
وحشی?!...!
دستامو گذاشتم روی کمرم: داغونم...معلوم نیست!?

سعید سامیارو روی زمین گذاشت: عمو برو اتاقت الان میام پیشته؟!
 سامیار شلوارشو گرفت: من... ترس!
 سعید با خشم نگام کرد: عوضی بچه رو میترسونی... مثل آدم حرف بزن...
 لیوان اب روی اوپنو برداشتمو کوبیدم دیوار: لعنت به منو این زندگیم...
 لیوان چند تیکه شد! سامیار جیغ کشیدو پشت سعید خودشو قایم کرد! همین لحظه نغمه
 و آزاده با خنده وارد خونه شدن! تا چشمشون به من افتاد هردو ساکت شدن! آزاده
 آروم گفت: چیزی شده؟!
 تکیمو دادم به اوپن: نه... چیزی.. نیست...
 آزاده به جعبه ی پیترها اشاره کرد: شامتو داغون کردی!
 نغمه وارد آشپزخونه شد: من جمع میکنم...
 نگاهی کردم! اولین جایی که نظرمو جلب کرد کمر باریکش بود! نگاهم پایینتر رفت
 طبق معمول ی دامن کوتاه با ساپورت مشکی! رو به سعید گفتم: سامیارو امشب ببر
 خونتون...
 سعید با لبخند گفت: کار داری؟!
 در یخچالو باز کردم شیشه ابو برداشتم: آره...
 سعید رو به آزاده گفت: سامیارو ببر اتاقش؛ آمادش کن....
 با نگاه به نغمه که داشت تیکه های پیترارو از روی زمین جمع میکرد شیشه ی ابو
 سر کشیدم! صدای سعید دم گوشم اومد: میخوای باهانش چیکار کنی؟!
 شیشه رو از لبم جدا کردم: همون کاری که خودش دنبالشه!
 - اون قصدش ازدواجه نه ی شب خوش گذرونی....
 شیشه رو گذاشتم رو اوپن: واقعا؟! ...پس به توافق نمیرسیم ببرش...
 سعید کلافه شد: ی هفتس روزگارمو سیاه کردی؟! چته اخه تو؟! چرا نمیای
 شرکت؟! این دختره ثنا کجاست؟! ...چرا ریختو قیافت اینجوریه؟!
 نغمه خم شد تا شیشه ی خورد شده رو برداره! همه ی حرکاتش داشت دیوونم میکرد؛
 دوباره شیشه ی ابو برداشتمو سر کشیدم! رو به سعید گفتم: این دختره داره روانیم
 میکنه... ببرش! بار آخرت باشه برای من برنامه ی ازدواج میچینی....
 آزاده در حالی که سامیار رو بغل کرده بود از اتاق بیرون اومدن: ما آماده ایم...
 سعید سویچ ماشینو گرفت سمت آزاده: تو و نغمه برید... من میمونم... مواظب سامیارم
 باش!!
 با صدای بلندی گفتم: میخوایم تنها باشیم...
 رو به آزاده داد زد: مگه نشنیدی چی گفتم؟!
 نغمه از آشپزخونه بیرون رفت و به آزاده نزدیک شد: سامیارو بده من... تو کیفتو
 بردار...
 سمت پنجره ی آشپزخونه رفتم! پشتم بهشون بود صدای خداحافظیشونو شنیدم ولی
 برنگشتم...

چند لحظه بعد سعید کنارم ایستاد: دعواتون شده؟!
 نگاه کردم: کارای شرکت...
 بین حرفم پرید: بیست ساله میشناسمت...بیست ساله شدی برادرم...رفیقم...
 دستشو گذاشت روی صورتم: حالا این برادرو رفیق من چشه؟!
 چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم: میخوام برگرده؟!
 سعید دستشو از روی صورتم برداشت: بهش گفتی؟!
 چشمامو باز کردم: نه!
 از آشپزخانه بیرون اومدم؛ دکمه های پیراهنمو باز کردم: نگفتم چون مقصره...
 سعید نگاه نگرانشو دوخت بهم: مهران اون بچس!
 نشستم روی مبل: میدونم...
 سعید روبروم نشست: داشتن اون خودخواهی! تو ی بچه داری!
 داد زدم: میدونم...سعید میدونم...همه ی اینارو میدونم...میدونمو میخوامش..
 سعید ناباورانه صدام کرد: مهران؟!
 دوباره داد زدم: میخوامش! میفهمی؟؟؟

 روی آینه آب ریختمو دستمو کشیدم روش! صورت اصلاح شدمو تو آینه نگاه کردم؛ روی چونمو موقع اصلاح بریده بودم؛ دوباره خون ازش بیرون زد! مشتمو پر آب کردم زدم به صورتم...صدای آهنگ بیرون از حموم به گوشم رسید؛ لبام کج شد میخواست بخنده ولی بیشتر شبیه دهن کجی بود تا لبخند...
 تقه ای به در حموم وارد شد و صدای سعید اومد: عشقم بیا ببین چه میز صبحونه ای برات چیدم...صداشو نازک کردو ادامه داد: عزیزم بیا خودتو تقویت کن...
 پوزخند زدم؛ حوله رو برداشتمو پیچیدم دور کمرم؛ درو باز کردم سعید با چشای گرد شده نگام کرد:میخواستی خودکشی کنی؟!
 رفتم سمت کمد: حتی فرصت اونم ندارم...
 صداش پشت سرم اومد: چونتو چیکار کردی؟!
 لباسامو بیرون کشیدمو دونه دونه پرت کردم روی تخت: چیکار میخواستم بکنم...
 بریدم دیگه...موقع اصلاح برید...
 سمت در اتاق رفتم: صبحونه رو...
 با صدای زنگ در حرفش نیمه تموم موند....

ثنا:

موهامو بالای سرم بستم؛ مامان در کمدو باز کرد: صبحونه بخور بعد برو...
 دستمو سمت روسری های داخل کمد دراز کردم که چشمم به روسری سفیدصورتی افتاد...مامان دوباره گفت: ی هفتس نه حرف میزنی نه درستو حسابی غذا میخوری...این یارو مهرداد..اخراجت کرده؟! چرا سر کار نمیری?!

روسری سفید صورتی رو برداشتمو انداختم رو موهام....مامان از تو آینه نگام کرد: ثنا چقد بهت میاد...همینو سر کن! اصلا ببینم صبح به این زودی کجا میری؟! تو که دانشگاه نداری! بعدشم میگی تا عید کلاسات تق و لقه....الان کجا داری میری؟! نفس عمیقی کشیدم! ی هفتس کل اعضای خونه سوال پیچم کردن: مامان جان...مهرداد نه مهر از..دارم میرم دنبال کار...

صندلیشو سمت در اتاق حرکت داد: پس اخراجت کرده....
گره ی روسریمو محکم کردم: نه خودم نمیخوام برم دیگه...اروم ادامه دادم: اول برم شناسممو بگیرم بعد تو خیابونا دنبال کار بگردم....
کیفمو انداختم رو دوشمو برای آخرین بار خودمو تو آینه دیدم؛ سمت در رفتم: مامان من رفتم...شاید تا عصر طول بکشه..باید چند جا برم دنبال کار...
صدای مامان از آشپزخونه اومد: به سلامت عزیزم...مواظب خودت باش...
وارد حیاط شدم شاهرخو شهیاد تو حیاط بودن با دیدن من هردو سلام دادن! با لبخند رو به شاهرخ گفتم: چه عجب آقا شاهرخ..سرت خیلی با درسو کتاب گرمه!!!
شهیاد خندید: ثنا سربه سرش نذار میدونی این صبحا هاپو میشه...
شاهرخ با اخم سمت در حیاط رفت: هاپو جدو آبادته.....
منو شهیاد با صدای بلند خندیدم! نگاهم به رفتن شاهرخ بود که گفتم: بیشعور خاندانتو کلا هاپو کردی!!!؟؟؟

برگشتم سمت شهیاد! خیره شده بود بهم سرمو انداختم پایین: اونجوری نگام نکن دیگه...

بهم نزدیک شد و چونمو بالا گرفت: با این روسری خیلی خوشگل شدی.....
لبخند زدم! شرمندش بودم شرمنده ی عشقی که بهم داشت!! شرمنده ی نگاهش که هیچوقت بد نبود! شرمنده ی مرازش که همیشه بهم احترام میداشت و پای همه ی تصمیمام بود....

ی قدم عقب برداشتم: دیرت نشه؟!
موبایلشو از جیب کاپشنش در آورد نگاه کرد: ساعت ی ربع به هفته...بیا بریم میرسونمت...

سرمو تگون دادم: مسیرمون یکی نیس ولی تا سر چهارراه باهاتون میام.....

=====

جلوی آپارتمان ایستادمو سرمو بالا گرفتم! یعنی تو این ی هفته سامیارو پیش کی گذاشته؟! اون که با مامانو خواهرش قهره...دلم برای سامیارو شیرین کاریاش تنگ شده...

دست لرزونمو جلو بردمو زنگ واحدشو زدم....چند لحظه ای طول کشید که صدای سعید تو خلوت کوچه پیچید: به به...ببین کی اینجاست...طرف برا خاطر تو داره خودکشی میکنه کجایی پس؟ بیا بالا که رگشو زده...
جلوی دوربین لبخند زدم: ببخشید..درو باز نمیکنید؟!

دوباره صدایش پیچید: مگه کلید نداری؟! دستامو گذاشتم تو جیب پالتوم: آقا سعید درو باز کنید سرده هوا....

- آخ آخ... میبینی چه سرد شده... بیا بالا....

در با صدای تیکی باز شد! قلبم تو سینم ناآرومی میکرد؛ هیچکدوم از حرفای سعیدو متوجه نشدم حرف مفت زیاد میزنه.... نکنه برای سامیار اتفاقی افتاده؟! تو فکرو خیالای خودم غرق بودمو دیدم جلوی در واحدشون ایستادم... چرا درو باز نکرده؟! این سعیدم داره شورشو در میاره... کلیدو در اوردمو درو باز کردم وارد خونه شدم؛ صدای موزیک بلند بود رفتم سمت پخشو خاموشش کردم با صدای بلندی گفتم: سامی؟؟؟

نگاهمو تو خونه چرخوندم نه سعید بود نه مهرآز و نه... سامیار!

دوباره گفتم: سا...

مهرآز از اتاقش بیرون اومد: تو؟؟؟

نگاهم به بالا تنه ی برهنش افتاد! پشتمو کردم بهش: سامی کجاست؟! سعید از آشپزخونه داد زد: بچه ها بیاین صبحونه....

سمت سعید رفتم: سلام!... سامیار خوابه؟! سعید کتریه آب جوشو برداشت: علیک خانوم خوشگل!... نه نیست آزاده برده خونه....

کیفمو از روی دوشم برداشتم: ایا اومده بودم ببینمش! مهرآز از کنارم رد شد: سلام عرض شد ثنا بانو....

با لفظ بانو خنده رو لبام نشست! فکر میکردم آگه منو ببینه از خونه بیرونم میکنه: سلام آقا مهرآز صبحتون بخیر!..

وارد آشپزخونه شدو صندلی رو از پشت میز بیرون کشید: افتخار میدید ی صبحونه با ما بخورید؟!...

کیفمو گذاشتم رو اوپن: البته....

سعید سینی چایی رو روی میز گذاشت: بچه ها دو دقیقه تحمل کنید من الان میرم... روی صندلی نشستم؛ مهرآز خم شدو دم گوشم گفت: با این روسری محشر شدی! سرمو برگردوندم سمتش! فاصله ی زیادی ازم نداشت! نگاهم به بریدگیه روی چوونش افتاد؛ اشاره کردم به چوونش: چی شده؟!...

مهرآز صاف ایستادو صندلیه کناری رو بیرون کشید: چیزی نیست... لبخند زد!

دلم برای لبخندش تنگ شده بود! مهربون نگاهش کردم؛ من تو این چند ماه به این مرد خوددارو دیکتاتور عادت کرده بودم! نگاهم تو نگاهش ثابت موند! سعید تک سرفه ای کرد: بابا گفتم دو دقیقه تحمل کنید... بچه ها...!!!!!!

مهرآز لیوان چایی رو داد دستم: سامیار بی قرارت بود....

سعید لقمشو گذاشت تو دهنشو با دهن پر گفت: پدرش بیشتر...

لیوان چایی رو از دست مهرآز گرفتم: مرسی....

سعید لیوان چاییشو گذاشت روی میز: بابا منم آدمم ها!!

مهر از با لبخند رو به سعید گفت: دو دقیقه تموم شد....
 سعید ی لقمه دیگه چپوند تو دهنش: تو روحت مهر از دیشب التماس میکردی
 بمونم...چی شد هان؟!
 مهر از لیوان چاییشو به لبش زد: من غلط کردم با تو...به آزاده بگو سامی رو ببره
 مهد میرم میگیرم....
 لقممو با چایی قورت دادم: آقا مهر از...من....
 هر دو نگام کردن! سرمو انداختم پایین: اومدم شناسناممو بگیرم....
 مهر از به صندلی تکیه داد! سعید از پشت میز بلند شد: دو دقیقه تموم شده دیگه با
 اجازه...رو به مهر از ادامه داد: خیالم راحت این دختره پیشت امانت بمونه؟!
 مهر از از روی صندلی بلند شد و سمت پذیرایی رفت: سعید برو دیگه اهییه
 تنها تو آشپزخونه موندم...لیوان نیمه پره چاییمو برداشتمو گذاشتم داخل ظرف شویی؛
 دکمه های پالتومو باز کردم و از تنم در اوردم انداختمش روی صندلی؛ بلوزم بلند بود
 ولی معذب بودم...اولین باره که با مهر از تنهام؛ استینامو تا زدم لیوانارو جمع کردم؛
 صدای مهر از از پذیرایی اومد: ثنا...بیا اینجا....
 شیر آبو باز کردم: ظرفای صبحونه رو بشورم بیام....
 اسفنجو برداشتم؛ دستمو بردم سمت لیوان که اسفنج از دستم کشیده شد! مهر از پشت
 سرم ایستاده بود؛ برگشتم سمتش: خب..بشورم...
 با حرص گفت: برای شستن ظرف اومدی یا گرفتن شناسنامت؟!
 شیر آبو بست...بازومو گرفتو سمت پذیرایی کشید: آقا مهر از دستمو آب بکشم لااقل...
 جلوی کاناپه ایستاد: کار پیدا کردی؟!
 آستین بلوزمو مرتب کردم: نه...میخوام برم دنبالش....
 روی میل نشست: پس نیومدی که بمونی!؟؟?
 نگاهی کردم: کسی ازم نخواست
 پوزخند زد: هه! نکنه فکر کردی با اون دروغات بهت التماس میکنم؟!
 دست به سینه جلوش ایستادم: من فقط واقعیتو نگفتم!
 نگاهش بدنمو میلرزوند! روبروم ایستاد: چهار ماه همه ی زندگیمو دادم دستت! حق
 بود واقعیتو بدونم نبود؟!
 به بریدگیه روی چونش خیره شدم نمی تونستم تو چشاش نگاه کنم: من دختر ی قاتل
 نیستم...
 ی قدم بهم نزدیک شد که دو قدم عقب رفتم! با صدای بلندی گفتم: بابام قاتل
 نبود...عقب رفتم و داد زدم: چرا میخوای هی یادآوری شه برام که چه روزای نحسی
 رو گذروندم?!
 جلوتر اومد؛ داد زدم: دعواشون شد...داد زدم دعوا نکنید....
 عقبتر رفتم و هق هق کردم: بابا...بابا فقط هولش داد...دیدم...من اونجا بودم...دیدم که
 نمیخواست دعوا کنه...

پشتم خورد به اوین اشپزخونه! داد زدم: اینه واقعیت...واقعیت اینه که بابام شد قاتل عموم...نامزدیه منو پسر عموم بهم خورد اونا قصاص خواستن...دونستنه واقعیت به چه دردی میخوره؟؟؟...

با پشت دستم اشکامو پاک کردم! روبروم ایستاد و شرمنده نگام کرد!!
میدونم زبونش قفل شده چی داشت بگه؟! اصلن چرا باید حرفی داشته باشه!
از کنارش رد شدم رفتم داخل اشپزخونه و پالتومو برداشتم؛ چنگ زدم به کیفم که روی اوین بود؛ بند کیفمو گرفت: کجا میری؟!
کیفمو کشیدم: ولش کن ..بعدا میام دنبال شناسنامه....
نگام کرد! داد زدم: ولش کن...میخوام برم...
بند کیفمو ول کرد! سمت در رفتم که بازومو گرفتمو منو چرخوند سمت خودش: نرو....
با چشمای اشکی بهش خیره شدم: دلت به حال سوخت؟!...
منو کشید آغوشش و دستاشو گذاشت پشتم: معذرت میخوام....
کیف و پالتوم روی زمین افتاد! دستام دو طرف بدنم شل شد! منو از خودش جدا کرد:
می مونی؟!
آخرین قطره اشکم از چشمم سر خورد! چشمامو بستم و باز کردم؛ لبخند زد....

مهر از:

نتونستم جلوی دلمو بگیرمو کشیدمش آغوشم؛ کیف و پالتوش روی زمین افتاد
کمی از خودم دورش کردم خیره شدم تو چشاش: می مونی؟!
ی قطره اشک از چشمش افتاد و چشاشو بست...لبخند زدم؛ نگاهشو دوخت به لبام؛
کاری که هربار با لبخند من میکرد؛ حلقه ی دستام روی کمرش بیشتر شدحال خرابمو
فقط ثنا خوب میکرد...فهمید...فهمید داغونم..دستاشو گذاشت روی سینم و اروم زمزمه
کرد: نه...
نتونستم! دستام از کمرش جدا شد صورتشو با دستام قاب کردم...سرشو بالا گرفتم؛
توی چشماش ترس بود مچ دستامو گرفت؛ نه...نمیتونم..وسوسه ی بوسیدن لباشو
سرکوب کردم لبامو چسبوندم به پیشونیش...ی بوسه ی طولانی...دستاش دور کمرم
حلقه شد! سرشو چسبوند به سینم..چونمو گذاشتم روی سرش...همه ی وجودم داشت
گرم میشد...ازم جدا شد: وای...ببخشید...
سمت دستشویی دوید...دستمو گذاشتم روی سینم: ببخشم؟! کسی که قلبم براش میتپه
رو ببخشم؟؟

صدای موزیکو کم کردم جلوی مهد ماشینو نگه داشتم: من برم سامیارو بیارم...
دستشو سمت دستگیره برد: منم میام...

خواست پیاده شه که مچشو گرفتم: چرا نگام نمیکنی؟!
دوباره درو بست: راستش...من...

دستشو تو دستام گرفتم: ثنا... به من نگاه کن....

توی چشم خیره شد! ادامه دادم: برام خیلی عزیزی... تو بزرگتر از سنت میفهمی و درک میکنی! میدونم الان چی تو سرته! ازم خجالت نکش...

لبخند زد دوباره نگاهشو ازم گرفت: دلم برای سامیار تنگ شده!

در ماشینو باز کردم: پس بپر پایین که اونم دلش برات تنگه...

ثنا کنارم قدم برمیداشت و با هیجان به بچه های مهد نگاه میکرد؛ خانوم همتی با دیدن من لبخند زد: سلام خوبی پسرم؟ دلمون برات تنگ شده بود...

جواب لبخندشو دادم: شرمنده... کارام خیلی زیاد شده؟! سامیار کجاست؟! همتی بدون توجه به سوال من رو به ثنا گفت: مبارکه... کارات زیاده شده آره؟! اسم زنت چیه مهر از جان؟!

دستم گذاشتم روی شونه ی ثنا: مامان بزرگ ایشون ثنا خانوم هستن...

ثنا با همتی دست داد: خوشوقتم...

چشمم به سامیار افتاد که داشت با یکی از بچه ها سراسباب بازی دعوا میکرد! از کنار همتی گذاشتم: سامی؟!

تا صدای منو شنید زد زیر گریه: پدر... نی نی... من زد!

بغلش کردم: عزیزم عب نداره... ببین کی اومده؟!

با انگشت اشاره ثنا رو نشون دادم! بین گریه هاش خندید: ثنا... من بغل..

ثنا با خنده بهمون نزدیک شد: وای سامی تو این ی هفته دلم برات ی ذره شده بود

سامیار خودشو بغل ثنا پرت کرد! دستامو گذاشتم توی جیب شلوارمو بهشون خیره شدم!

- آقا مهر از؟!

سمت صدا برگشتم آزاده بود: سلام... وای آقا مهر از این بچه گوله ی نمکه.. دیشب انقد منو نغمه از حرفاش خندیدیم که حد نداره... ااا ثنا هم اومده؟! سلام ثنا!

خوبی?... دوباره رو به من گفت: بهتر شدیدی؟

نفس گرفت و خواست دوباره ادامه بده که گفتم: آزاده خانوم... خواهش میکنم بذارید منم حرف بزنم...

دستشو گذاشت روی دهنش: وای ببخشید تقصیره سعیده دیگه...

خندیدم: بعله... معلومه درو تخته خوب باهم جور شدن... ثنا جلوتر اومد: سلام آزاده جون...

آزاده دستشو فشرد: وای ثنا این رنگ روسری چقد بهت میاد...

تک سرفه ای کردم: ببخشید خانوما... بحث لباسو بذارید برای بعد... ما باید بریم...

آزاده دلخور نگاه کرد: باشه... خوشحال شدم که دیدمتون

از مهد بیرون اومدم خواستم سامیارو از ثنا بگیرم که ثنا گفت: میخوام بغلم باشه... باهم میشینیم روی صندلی عقب!

شونه هامو بالا انداختم: باشه... رفت سمت ماشین که صداش کردم: ثنا؟!

برگشت! و منتظر نگام کرد: بریم خونتون دنبال مامانت... ناهارو باهم باشیم!

دستم گذاشتم روی زنگ! صدای زنی پشت در شنیده شد: کیه؟! یقه ی پالتومو مرتب کردم: ببخشید میشه ی لحظه تشریف بیارید جلو در.. چند لحظه ای طول کشید که در باز شد! خانومی با چادر گلدار جلوی در ایستاد: بفرمایید... به جعبه ی شیرینیه توی دستم خیره شد: امری داشتید؟! لبخند زدم: شما باید خواهر نازنین خانوم باشید؟! چادرشو مرتب کرد: بعله و شما؟! جعبه رو توی دستم جابجا کردم: میخواستم نازنین خانومو ببینم... بهشون بگید مهربان هستم ایشون منو میشناسه! با هیجان کنترل شده ای گفت: شما پدر سامیار هستید؟! نازنین خیلی از شما تعریف میکنه! ... از جلوی در کنار رفت: بفرمایید.. بفرمایید داخل... وارد حیاط شدم؛ سمت زیرزمین رفت: بفرمایید... نازنین؟! آقا مهرداد تشریف آوردن!!

خندیدم: مهربان هستم... از پله های زیرزمین پایین رفت: اخ ببخشید... نازنین آقا مهربان تشریف آوردن... در زیرزمین بازگذاشت: تشریف بیارید داخل... از پله ها پایین رفتم؛ کفشامو در آوردم که سریع برداشتمو جفت کرد با شرمندگی گفتم: دستتون درد نکنه.. ببخشید زحمت دادم بهتون... لبخند زد: خواهش میکنم... من برم نازنینو بیارم تو اتاق بود... خودش تنها نمیتونه بشینه روی چرخ... با سر تایید کردم؛ وارد خونه ی با صفا و کوچولوی ثنا و مامانش شدم! اولین چیزی که لحظه ی ورود به چشم خورد قاب عکس روی دیوار بود! ثنا... مادرش... و احتمالا پدرش!

با دیدن تصویر ثنا لبخند نشست روی لبام! الان اون با سامیار توی خونه ی منه و من اینجا با کلی کلنجار رفتم با خودم خونه ی ثنا! با صدای حرکت ویلچر برگشتم: سلام... نازنین خانوم با نگرانی بهم خیره شد: اتفاقی افتاده؟! لبخند زدمو جلوتر رفتم: نه! فقط اومدم با شما حرف بزنم... خواهر نازنین چادرشو مرتب کرد: من تنهاتون میذارم... به رفتنش خیره شدم! نازنین خانوم گفت: نگران شدم نمی خواین حرف بزنید؟.... روبروش نشستم: میخوام برم سر اصل مطلب!... انگشتای دستاش تو هم قفل شد: فک کنم حدس بزنم اصل مطلبتونو... تو چشمات خیره شدم؛ بی شباهت به ثنا نبود: خب... عالیه... کار منو راحت کردید! - شما ی بچه دارید!

سرمو انداختم پایین: برای همین اومدم پیش شما...

- خودش چی میگه؟! -

دوباره نگاهش کردم: چرا فکر میکنید اول با خودش حرف زدم؟! -

سرشو بلند کردو به عکس روی دیوار خیره شد: پس خودش نمی دونه !!!؟؟؟

با دکمه ی روی استین پالتوم بازی کردم: نه! نمیدونه انجام...

- از نگاه دیروزتون سر میز ناهار، تو رستوران حدس زدم! شما بهش علاقه دارید...

دوباره نگاهش کردم: فقط ازتون اجازه میخوام... من قبلا ازدواج کردم و بچه دارم!

دخترتون خیلی جوونه و فرصت های بهتری ممکنه براش پیش بیاد! بهم اجازه بدید

علاقمو بهش ثابت کنم... من... خوشبختش میکنم...

ویلچرشو حرکت داد و سمت اشپزخونه رفت: چایی میخورید؟! -

از روی زمین بلند شدم: نازنین خانوم! ؟ خواهش میکنم....

ایستاد! دور زد و بهم خیره شد: میدونی قبلا نامزد داشته؟! میدونی پدرش به جرم قتل

اعدام شد؟ میدونی اگه اون اتفاقا نمی افتاد اون مجبور نمیشد پرستاریه بچتو بکنه؟! -

سرمو تگون دادم: همه رومیدونم...

- پس... خوشبختش کن...

لبخند زدم: خوشبختش میکنم...

.....

ماشینو جلوی در نگه داشتم؛ موبایلم زنگ خورد؛ شماره ی سعید بود جواب دادم:

سلام ...

- چرا باز امروز نیومدی شرکت؟ دیگه چی شده؟! -

حالم خوب بود! نمی خواستم حال خوبمو کسی خراب کنه: داداشت دنبال کارای بعله

گرفتن از عروسه!

.....-

ماشینو خاموش کردم: مردی؟؟؟ چی شدی؟! -

- لعنتی مخشو زدی؟! -

خندیدم: نه هنوز... یا مامانش حرف زدم!

- وای پس مبارکه...

- حالا بذار بعله رو از اصل کاری بگیرم بعد....

- خوشحالم که حالت خوبه... بعد مدتها

سمت در رفتم : ...بهت خبر میدم...

گوشی رو توی جیبم انداختم؛ درو باز کردم...

جلوی در واحد ایستادم؛ استرس داشتم مثل جوونی که میخواد برای بار اول عشقشو

ببینه...

کلید رو تو قفل چرخوندمو بازش کردم! صدای موزیک و خنده های سامیارو ثنا تو

فضای خونه ام پر بود! خونه ای که چند ماه پیش فقط شاهد غم و غصه هام بود....

درو با صدای بلندی بستم تا ثنا با دیدنم شوکه نشه! صدای موزیک قطع شد: سامی
 بابات اومد بدو برو تا من روسری سر کنم!
 جلوتر رفتم! چطوری بهش بگم؟!
 سامیار دوید سمتم؛ روی زانو نشستمو بغلش کردم: ای جانا انم عشقم...
 سرشو گذاشت روی شونم: پدر... من... بازی....
 بوسه ای روی موهایش زدم: بازی میکنیم عشقم!
 ثنا از اتاق بیرون اومد همون روسری ای که من براش خریده بودم روی سرش بود؛
 سامیارو گذاشتم روی مبل و رو به ثنا گفتم: سلام ثنا بانو؛ خوبی؟!
 با انگشتای دستش بازی کرد و خندید: خوبم... از لفظ بانو خوشم میاد!! دوباره خندید!
 بهش نزدیک شدم: خب... میتونم همیشه بهت بگم بانو!! اگه دوست داشته باشی؟!
 مطمئنم متوجه منظورم نشد!! با ذوق جواب داد: وای من قراره همیشه پرستار
 سامیار بمونم؟! نه بابا....
 از کنارم رد شدو سمت آشپزخونه رفت! دستامو گذاشتم تو جیب شلوارم!! پوفی
 کردم و سمتش رفتم: چیکار میکنی؟!
 دیس سالاد اولویه ای رو از یخچال بیرون کشید: ناهار بخوریم خب...
 صورتمو جمع کردم: با کالباس!
 دیسو روی میز گذاشت: نه بابا با مرغ.. کالباسمون کجا بود...
 بهش نزدیک شدم ناخنکی به سالاد زدو انگشتشو دهنش گذاشت: مم من عااااشق
 سالاد الویم...
 به لباس خیره شدم... سسی شده بود! با خنده بهم نگاه کرد: نکنه ناهار خوردید؟!
 صندلی رو بیرون کشیدم: نه!... سامی بدو بیا...
 صدای سامیار اومد: پدر من... کاتون (کارتون میبینم!!)
 صندلی رو جلو کشیدم: خب خب.. ببینم ثنا بانو چیکار کرده!
 روبروم نشست و با خنده گفت: تورو خدا بهم نگو بانو! خندم میگیره... حس قلقلک بهم
 میده!!!
 مقداری از سالاد برداشتم: خب چه بهتر... هر وقت ناراحت بودی قلقلکت میدم!!!!
 قاشق سالادشو توی دهنش گذاشت: به به...
 لقممو دهنم گذاشتم! دوباره نگاش کردم این چرا امروز گیراییش اومده پایین؟!
 زبونشو کشید روی قاشقش که لقمه پرید گلوم! به سرفه افتادم با مشت کوبیدم روی
 سینم! از روی صندلی بلند شد و پشت سرم ایستاد: نفستو حبس کن...
 با سرفه گفتم: آ... ب...
 بین دو کتفم کوبید: آب چیه داری خفه میشیا....
 نفسم برگشته بود؛ حس شیطنتم گل کرد! دستمو گرفتم لبه ی میزو از روی صندلی
 خودمو زمین انداختم؛ داد زد: وای خدا... مهربان!!!...
 نگاش کردم: جووونم!!!

روبروش ایستادم!! ابا تعجب نگام کرد! سرشو انداخت پایینو سرخ شد: ترسیدم... شوخیه بدی بود...

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم؛ دستشو گرفتمو کشیدمش بغلم: ثنا... عاشقتم.. چشمامو بستمو رو سرش بوسه زدم! مطمئنم تو شوک بود که حرکتی نکرد! ی دفه با درد ساق پام دستام شل شدو پامو گرفتم! سامیار با ماشین فلزش کوبید به ساق پام!! داد زد: ثنا.. منه! (ثنا مال منه) ... ثنا سرشو انداخت پایینواز اشپزخونه بیرون رفت؛ رو به سامیار گفتم: بچه تو مگه کارتون نگاه نمیکردی؟! دستاشو زد به کمرش: تو ثنا نبغل!

روی صندلی نشستمو پاچه ی شلوارو بالا دادم: آخ... کبود میشه... به سامیار نگاه کردم: پدر سوخته چرا زدی آخه؟! حق به جانب داد زد: ثنا منه!!!

شلوارمو مرتب کردم: باشه بابا... ثنا تونه! از روی صندلی بلند شدم که پامو گرفت: تو اشین... هم اوخور! (تو بشین غذا بخور) بغلش کردم: بچه میذارى من امروز جوابمو بگیرم یا نه؟! از اشپزخونه بیرون رفتم و سامیارو روی کاناپه گذاشتم: بشین کارتونتو ببین... باشه؟! به پشتیه ی مبل تکیه داد: باشی...

نفس عمیقی کشیدمو سمت اتاق سامیار راه افتادم؛ در بسته بود؛ دستگیره رو اروم چرخوندم! روی تخت سامیار نشسته بود: میتونم پیام تو؟! نگام کرد: جدی گفتید?!

وارد اتاق شدمو دروبستم؛ دستامو تو جیب شلوارم گذاشتم: ثنا... من قبلا ازدواج کردم! ی بچه دارم! چهارده سال ازت بزرگترم! جلوش ایستادم! از روی تخت بلند شد و منتظر نگام کرد! تو چشاش خیره شدم: با من ازدواج میکنی؟! نگاهشو ازم گرفت: من... من شوکه شدم... راستش... من فکر نمیکردم به من... پیشنهاد ازدواج بدید!

ازش فاصله گرفتم و سمت در رفتم: ثنا... من جواب میخوام... همه ی جوانبو بسنج... به این فکر کن که من ی جوون هم سنو سالت نیستم و خیلی از هیجاناتو ندارم دیگه! شاید منطق خیلی جاها جای احساساتمو بگیره!... به همه چی فکر کن... جوابمو بده... حتی اگه نه باشه میخوام ازت بشنوم!! و اگه نه بود فردا تو پرستار سامیار هستی! تا هر وقت که خودت بخوای....

چشمامو اروم باز کردم سامیار روی بازوم خواب بود دستم خشک شده بود؛ سرشو روی بالش گذاشتم؛ به خاطر جابجایی دهن بازش بسته شد! آب دهنش بازومو خیس کرده بود؛ به ساعت روی دیوار خیره شدم؛ ی ربع دیگه ثنا می اومد؛ دوس داشتم زودتر جوابمو بده... هیچوقت تو این وضعیت نبودم حتی ستایش هم ازم مهلت نخواست

برای فکر کردن! لبه ی تخت نشستم؛ سرمو بین دستانم گرفتم؛ چند هفتس درستو حسابی شرکت نرفتم... خیلی کلافم...

صدای چرخیدن کلید داخل قفل و باز شدن در اومد؛ لبم به خنده باز شد؛ لیوان چایی خودمو روی میز گذاشتم؛ وارد آشپزخونه شد توی دستش نون سنگک بود تا چشمش به من افتاد سرشو انداخت پایین: سلام..صبح بخیر فکر میکردم رفتید! ساعت هشته... ی لیوان دیگه برداشتم: چایی میخوری؟!

سنگکو روی میز گذاشت: دستتون درد نکنه..

لیوانو پر کردم و گرفتم سمتش: مگه میخوای بری بیرون؟!

سرشو بلند کردو برای ی لحظه نگام کرد: نه! چطور؟!

صندلی رو براش بیرون کشیدم: خب پس پالتوتو بده من...

روی صندلی نشست: نه با این راحتم...

حدس زدم شاید لباسش مناسب نیس؛ کنارش روی صندلی نشستم: به به...خوب شد خواب موندم نون تازه نصیبم شد....

لیوان چاییشو با هردو دست گرفت: نگفته بودید با مامانم حرف زدید؟!

لقمه ی کره و عسلو گرفتم سمتش: خب شاید لازم نبوده اول به خودت بگم!!

لقمه رو گرفت: من ...

مکش طولانی شد؛ تکیه مو دادم به صندلی: خب...ایرادی نداره ...گفتم حتی اگه جوابت منفی باشه..تو اینجا می مونی...

از روی صندلی بلند شدم؛ سریع گفتم: هنوز صبحونه نخوردید...

سمت یخچال رفتمو شیشه آبو برداشتم: میرم شرکت...اونجا صبحونه میخورم...

از روی صندلی بلند شد: فردا عیده؛ نمیخواین مادرتونو ببینید؟!

مردد جلوی لیوان ها ایستادم! حتی آب هم از گلویم پایین نمیرفت اصلا من تشنه نبودم!! شیشه رو روی میز صبحونه گذاشتم: نمیدونم شاید ی سر برم....

سمت در رفتم که گفتم: بهتره باهاشون صحبت کنید چون مامانم گفت ...بیاین...

ایستادم؛ هنوز پشتم بهش بود ادامه داد: بیاین خواستگاری...

برگشتم سمتش: چی؟!

نگاهشو ازم دزدیدو لقمه ای که بهش داده بودم توی دهنش گذاشت!

بهش نزدیک شدم؛ سریع روی صندلی نشستو لیوان چاییشو به لبش نزدیک کرد!

دستپاچگیش باعث شد بخندم! با صدای بلند خندیدم: ثنا...ی دستمو گذاشتم روی

صندلیو خم شدم کنار گوشش گفتم: ثنا پیام خونتون جوابت نه باشه من میدونم تو ها...

سریع صورتشو برگردوند سمت من: نه من...با صدای بلند خندیدم سرخ شد! صاف

ایستادم: مطمئنی همه ی شرایط منو قبول کردی؟!

سرشو بالا پایین کرد! رفتم سمت در: سامیارو بیدار میکنم بریم...

صداشو شنیدم: کجا؟

ساعت مچیمو از روی میز جلوی کاناپه برداشتم: میبرمت خونتون... میرم دنبال
مهرانه و مامان... شب میایم خونتون...
پشت اوپن ایستاد: خواستگاری؟!
ساعتمو دور مچم بستم: نخیر! میایم برای نشون کردن....

با وجود اینکه هنوز از دست مامان و حاجی دلخور بودم ولی مجبورم تحمل
کنم! حاجی تسبیحشو توی دستش جابجا کرد: نازنین خانوم... اگه موافق باشید برای ی
هفته صیغه ی محرمیت جاری شه تا برن دنبال کارای آزمایش .. ان شاءالله خرید حلقه و
غیره.. موافقید؟!

نازنین خانوم دستشو سمت ثنا دراز کرد؛ ثنا کنارش ایستاد: چیزی میخوای مامان؟!
نازنین خانوم دستای ثنا رو توی دستش نگه داشت: فکراتو کردی؟!
نفس کلافمو بیرون دادم! از وقتی اومدیم این سومین باره که این جمله رو میشنوم!
اولیش از پسرخالش بود که بعد جواب ثنا رفت بیرون و دومیشم از خالش بود که حالا
روبروم نشسته و با اخم تو فکره.. ثنا سرشو بالا پایین کرد! مهرانه کل کشید! مامان
چادرشو کنار زد و از توی کیفش ی جعبه ی کادو پیچ شده بیرون کشید: پس اگه
موافق باشید حاج عباس صیغه ی محرمیتو جاری کنه.. پوزخند زدم! صیغه ی
محرمیت خودشونم پس حاجی خونده...
موبایلم تو جیبم لرزید بیرون کشیدمش پیامک بود بازش کردم: بچه ها دهنمو سرویس
کردن بیاین دیگه!!!

رو به مهرانه گفتم: کامرانه... بچه ها اذیتش کردن....
لبخند زد: ولش کن امشب داداشم برام مهمتره...
خاله ی ثنا که حرفامونو شنیده بود با حرص گفت: مگه چندتا بچه دارید آقا مهران؟!
مهرانه با لبخند گفت: داداشم ی پسر دو ساله داره... من دوتا بچه دارم
خاله پوزخند زد: دخترمون خواستگار نداشت دیگه...
ثنا سریع گفت: خاله... خواهش میکنم..
حاجی تک سرفه ای کرد: اگه قبلا حرفاتونو زدید من صیغه رو جاری کنم؟!
ثنا به من نگاه کرد! نگاهمو ازش گرفتم : هرچی نازنین خانوم بگن!

.....
پشتم به در اتاق بود؛ وقتی در بسته شد برگشتم؛ ثنا با مانتوی سفید و روسری ای که
من براش گرفته بودم امشب واقعا عروس بود! بهش نزدیک شدم؛ سرشو انداخت
پایین: پیشنهاد حرف زدن برای چی بود آخه؟! ما قبلا حرف زدیم!
دستمو گرفتم زیر چونس و سرشو بلند کردم: شیطنت های مهرانس دیگه... نگاهشو
ازم گرفت؛ به چونس فشار اوردم: به من نگاه کن...

نگاهم بین چشماش و لبش در گردش بود! خواستم از خجالت دلم در بیام که سنگی به شیشه خورد! و شکست!!! ثنا جیغ کشید و خودشو بغلم پنهون کرد! مهرانه در اتاقو باز کرد: چی شد؟؟؟

رو به پنجره برگشتم! مهرانه وارد اتاق شد و سنگی رو از روی زمین برداشت: با این زدن شکستن! خدارو شکر روی سرتون نریخته... ثنا از بغلم جدا کردم: چیزی نیست عزیزم... نترس... نازنین خانوم رو به خواهرش گفت: کار کی بود؟! خاله هم شونه بالا انداخت: چه میدونم والا...

چشمام تازه گرم شده بود که نفسم بند اومد! تقلا کردم برای نفس کشیدن ولی نشد! چشمامو باز کردم دستی روی دماغو دهنمو گرفته بود! چشمامو بازو بسته کردم سعید بود! هلش دادم عقبو نفس گرفتم: عوضی... چته؟؟؟! کنارم روی تخت دراز کشید: داداش چرا خوابیدی؟! دوباره چشمامو بستم: تو اینجا چه غلطی میکنی؟! صداش دم گوشم اومد: مبارکه داداشم... بالاخره مخ ثانی رو زد! پشتمو کردم بهش: ثنااااا....

دوباره دم گوشم گفت: چرا الان خوابیدی؟! ی ساعت دیگه سال تحویل... نیم خیز شدمو نگاهش کردم: سعید... تورو جون حاجیت قسم میدم بیا امسال آدم شو.... دستشو گذاشت روی شکمم: برات وقت بگیرم برو اپیلاسیون این چه وضعشه آخه!!! دوماد شدی دیگه، به خودت نمیرسیا... سرمو با حرص گذاشتم روی بالش و پتو رو کشید: خداااااا.... سعید بمیری من راحت شم....

صدای ضعیفشو از زیر پتو شنیدم: خب بابا... پاشو ببینم... تعریف کن با عروس خانوم چیکار کردی؟؟!

جواب ندادم دوباره زده بود تو جاده خاکی.... - مهران... شیطون بگو چیکارا کردید دیگه؟! پتو رو از روی سرم کشید؛ لبه ی تخت نشسته بود: مهران با توام.... دستمو کشیدم روی صورتمو نشستم: سعید بذار نیم ساعت بخوابم... کل شبو بیدار بودم!

خم شد زیر تختو نگاه کرد! داد زدم: احمققتق چیکار میکنی؟! با خنده گفت: خب شبو نخوابیدی گفتم شاید ثنارو این زیر قایم کردی... با لگد زدم به پهلوش: سعید برو گمشو... برو تا حاجی رو صدا نزدم... از لبه ی تخت بلند شد: بدبخت من الان دیگه داداشتم. اصلن تو! توی خونه ی زن بابای من چیکار میکنی؟! سرمو بین دستام گرفتم: خداااا... سعید تورو جون آزاده؛ دست از سرم بردار...

به کمد دیواری تکیه داد: مهر از من جدی پرسیدم... شنیدم نتونستی بعد محرمیت با عروس خانوم خلوت کنی؟!!

خودمو کشیدم لبه ی تخت: آره... کامران گفته دیگه کی میخواست بگه؟!... پسر خالش با سنگ زد به شیشه... بعدشم ثنا و خالش رفتن بالا... فقط موقع بیرون اومدن ثنا رو دیدم تو حیاط

خندید: آخ آخ... ضد حال زده بهتا... حالا چرا شب نخوابیدی؟!!

نگاهش کردم: سعید... بیا بشین ی دقیقه...

تکیشو از کمد گرفتم سمت تخت اومد؛ کنارم نشست: بفرمایید...

نگاهمو دوختم به چشاش: سعید... خوشحال نیستم!... ثنا با من حروم میشه... من خودخواهی کردم

جدی شد: چیزی بهت گفته؟

سرمو تکیه دادم: همین حرف نزدنش داغونم میکنه... حتی نمیدونم بهم حسی داره یا نه؟!!

پاشو روی تخت گذاشتو جدی تر نگام کرد: احمق تازه ی شبه محرمیت شده...

از روی تخت بلند شدم: نه... تو نمیفهمی من چی میگم... احساس میکنم برای فرار از زندگیا الانش جواب مثبت داده...

رفتم سمت کمد و حولمو برداشتم؛ صداشو که توش خنده موج میزد شنیدم: خوبه دیگه ده سال دیگه پیر میشی میمیری همه ی ثروتت می مونه برای خانوم جوونت... بعدشم میره دنبال عشق قدیمیه خودش!!

حولمو پرت کردم سمتش: الاغ... دارم بهت میگم داغونم از فکرو خیالات تو هم بدترش کن...

حوله رو از روی صورتش برداشت: مهر از نمی فهممت... تو میخواستی در حد جنون! الان میگی دو دلی! دلت میسوزه براش... اون اگه با سن تو با بچه ی تو مشکل داشت راحت میگفت نه! چیزی ازش کم نمیشد... الان به جای فکرو خیالای باطل دوشو بگیر بعد سال تحویل برو دنبالش... نگرانی هاتو باهش در میون بذار... شما هنوز تعهدی به هم ندارید... پس حرفاتو بزن... شکو دو دلیتو رفع کن...

چشم به صفحه ی تلویزیون بود ولی هیچی نمیدیدم! سعیدو کامران با صدای بلند حرف میزدنو میخندیدن؛ مهرا نه کنارم نشست: داداشی؟!...

نگاهمو از تلویزیون گرفتم: جونم؟!!

خم شد از روی میز دوتا شیرینی برداشت: برو ثنا رو بیار اینجا... ده دقیقه دیگه که سال تحویل شد برو...

یکی از شیرینی هارو سمت من گرفت؛ دهنمو باز کردم و شیرینی رو با خنده دهنم گذاشت! کامران خندید: خدا بده شانس... ده ساله ازدواج کردیم ی بار شیرینی نداشته

دهن ما...سعید سیب توی دستشو گاز زد: کامی این مہراز افسردس باید بہش رسید
بذار خواہرم!!! بہش برسہ...بدبختہ...

پامو بلند کردم و زدم بہ پهلوش: گمشو بابا...خواہرم داداشم راہ میندازہ...
سعید دستمو کشید: نکنہ برای دستات مشکلی پیش اومدہ کہ ازش استفادہ نمیکنی!
خندیدم؛ کامران با شیطننت گفت: مہرانہ بہ غذاش برس! بالاخرہ ی مدت دیگہ دوماد
میشہ! باید جون داشتہ باشہ دیگہ...
سعید پوقی زد زیر خندہ مہرانہ لبشو گاز گرفت: کامران زشتہ ...حاجی اینجا
نشستہ....

نگاہم بہ حاجی و مامان افتاد! بہ نظر ہردو راضی بودن! ناخودآگاہ لبخند زدم! خوبہ
کہ تو دوران پیری یکی ہمزبونت باشہ...من حتی دوران جوونیمو ہم تنہا بودم!
سعید دم گوشم گفت: مہراز ...بہش زنگ بزن! برو ببینش..سامیار پیش من می مونہ

..
نگاش کردم چشمک زد! موبایلمو از جیبم در اوردم و شمارشو گرفتم! بعد از چند
بوق قطع شد! ی ابروم بالا پرید: رو من قطع میکنی؟! ... دوبارہ شمارشو گرفتم؛
خاموش بود!!!

ثنا:

دور سفرہ ی ہفت سین خالہ جمع بودیم؛ شاہرخ و پدرش تلویزیون نگاہ میکردنو
حرف میزدن...شہیاد با اخم روی پیشونیش کنارم نشستہ بود ...مامانو خالہ ہم طبق
معمول از گرونیوطلاہای ہمسایہ بغلیو، مسافرت ہای خالہ رویا و...حرف میزدن؛
موبایلم تو جیبم لرزید؛ بیرون کشیدمش! اسم آقای ارجمند روی صفحہ ی گوشیم
خاموش روشن میشد! خواستم جواب بدم کہ موبایل از دستم کشیدہ شد و پرت شد
سمت دیوار! مامانو خالہ جیغ زد؛ موبایلم چند تیکہ شد با حرص بہ شہیاد نگاہ
کردم: چتہ تو...از دیشب ہی دوس داری وسیلہ بشکنی
از عصبانیت سینش بالا پایین میشد! خالہ از جاش بلند شد: بچہ ہا تمومش کنید پنج
دقیقہ دیگہ سال تحویلہ....

با حرص گفتم: این سازدہ پسر شما چہ مرضی گرفته؟!
شہیاد از روی زمین بلند شد: گہ میخورہ زنگ میزنہ بہت ...مرتیکہ ی ہوس باز...
رو بہ خالہ گفتم: این ہار شدہ ہا...مواظبش باشید...
شاہرخ سمت شہیاد رفت: داداش ولش کن...بہ تو چہ اخہ شوہرشہ...
شہیاد شاہرخو پس زد: خیلی بی جا کردہ شوہرش شدہ...انگشت اشارشو گرفت
سمت من: تو ہم جرات داری از فردا پاتو ازین در بذار بیرون...
از روی زمین بلند شدم و روبروش ایستادم: هیچ غلطی نمیتونی بکنی...
بہم حملہ ور شد و دست سنگینش روی صورتم نشست! مامانو خالہ جیغ میزدن؛
شوہر خالم فقط حرف میزد: شاہرخ جلوشو بگیر...شاہرخ مواظبش باش...شاہرخ....

دستمو گذاشتم روی گونم: چیه؟! میسوزی که تورو انتخاب نکردم؟! بدبخت تو لیاقت برادریه منم نداری... دست روی من بلند میکنی؟؟!
صدای تلویزیون که سال تحویل اعلام میکرد شنیده شد ولی منو شهیاد داغتر ازین حرفا بودیم که دعوای شروع شده رو تموم کنیم!!
دستای شاهرخو که دو طرف کمرشو گرفته بود پس زد: تو بدبختی! بدبختی که بردیا ولت کرد! بدبختی که زن ی مردی شدی که سن باباتو داره!!!! چی از من کم میشه هان؟؟

بغض کردم؛ داد زدمو اشکام ریخت: اسم بردیارو نیار...مهرازم هوس باز نیست ی مرده!! مررررررر! چیزی که تو زندگیم نداشتی؛ وجود ی مرد بود!
دوباره داد زد: د ا خه لعنتی اسم بردیارو آوردی کنار کشیدم گفتم دوشش داری...چرا باید برای مهراز خانت کنار بکشم؟! اگه هوس نیست پس چیه؟! اصلن زن قبلش کجاست؟!

سمت خورده های موبایلم رفتم! اشکام صورتمو خیس کرده بودن! با گریه گفتم: من چی دارم؟! هان؟؟؟ پولو ثروت چند سال پیشو؟! که مهراز بگه اره ...هوس کردم ثروتشو تصاحب کنم؟! ...بگه به خاطر شهرت و اعتبار پدرش هوس کردم بگیرمش؟! بگه چون آبرو دارن! هاااان؟؟؟!!!

کنار تیکه های موبایلم نشستم: مهراز خودمو میخواد...خوده خوده خودم...میدونم هوس نیست...خط نگاهشو میخونم...همون خطی که من برای بردیا نوشتم و اون پاک کرد...

کنارم نشستم: ثنا من چی؟؟؟ چرا منو نمیبینی؟؟؟؟! چرا من نه؟! کمتر از مهرازم؟! چرا؟ چون بچه ندارم؟! چون قبلا زن نداشتی؟! چون ازت پنج سال بزرگترم؟؟ دستاشو گرفتم: چرا برادرم نمی مونی؟!

دستاشو از دستم کشید: چرت نگو ثنا!! نمیخوام برادرت بمونم...
مامان صندلیشو حرکت داد و بهم نزدیک شد: ثنا؛ شهیاد تمومش کنید...شهیاد ثنا انتخاب خودشو کرده...این بحثا فایده ای نداره دیگه...

شهیاد با خشم از روی زمین بلند شد: پس بهتره ازینجا برید....
با چشمای گرد شده نگاش کردم! خالم دادو بیداد کرد: مگه با تو؟ به تو ربطی نداره...تو حق نداری بهشون بگی بمونن یا برن...

شهیاد داد زد: اگه نرن من میرم...خالم ساکت شد! به شوهرخالم نگاه کردم حتی اونم سرش پایین بود! شاهرخ به دیوار تکیه داده بودو زمینو نگاه میکرد! چرا هیچکی حرف نمیزنه؟! یعنی بریم؟! کجا؟!

ربروش ایستادم:باشه...بهم مهلت بده جا پیدا کنم...میریم ازینجا....
سمت مامان رفتمو ویلچرو به بیرون هدایت کردم....
داشتیم مامانو از پله های زیرزمین پایین میکشیدم که صدای زنگ تلفن خونه شنیده شد! مامان با صدای گرفته ای گفت: برو جواب بده...

نفس نفس میزد! ی پله بیشتر نمونده بود: این ی پله رو برم بعد...

دوباره مامان زمزمه کرد: قطع میشه...

کلافه گفتم: بشه...

آخرین پله رو پایین اومدیم؛ مامانو فرستادم داخل خونه و خودم روی پله نشستم! صدای زنگ تلفن دوباره بلند شد و بعد صدای مامان اومد: ثنا... جواب بده...

دمپاییمو از پام در اوردمو سمت تلفن دویدم: الووو

-چه عجب!!

ناخودآگاه موهامو فرستادم زیر روسری: سلام... شما ییید آقامهراز؟!

- پس هنوزم آقا مهرازم؟!

سیم تلفنو پیچیدم دور انگشتم: سخته برام یکم... بهم فرصت بدید...

- بیا بیرون... تو ماشین نشستم...

- چی؟! .. الان بیرونید؟؟... خب بیاین تو خونه دیگه!

- نه! بیا بیرون.... به مامانت بگو عصر سعید میاد دنبالش شام مامان دعوت کرده همه رو... زود بیا...

تماس قطع شد! صدای مامان از اتاق اومد: مهرازم بود؟!

گوشی تلفنو سرجاش گذاشتم: اره... مامان شام دعوتیم... الانم من میرم بیرون با مهرازم....

روسی روشنمو که مهرازم خریده بود با مانتوی سفیدم پوشیدم! حالم از خودم بهم میخوره ... عرضه نداشتم سقف بالا سرمونو نگه دارم!

در حیاطو باز کردم و وارد کوچه شدم؛ مهرازم با پیرهنو شلوار سرمه ای رنگش و کت سفید اسپرت به ماشین تکیه داده بودو نگاه خیرشو دوخته بود به زمین!

روبروش ایستادم سعی کردم اتفاقات ی ساعت پیشو فراموش کنم لبخند بزنم! ولی تا نگاهم کرد ... بغض گلومو گرفت! نگاه بغض آلودمو خوند: ثنا چی شده؟!

خودمو پرت کردم بغلش! دستاشو روی شونم گذاشتو منو از خودش جدا کرد: دختر تو کوچه؟! زشته!!

در ماشینو باز کرد: بشین ببینم چی باعث شده ثنا بانوی من بغض کنه...

روی صندلی ماشین نشستم ناخودآگاه ذهنم به سه سال پیش رفت که بردیا توی شهر بازی بوسم میکرد وقتی میگفتم زشته میگفت زنی به هیچکس ربط نداره... مهرازم به ی آغوش ساده توی کوچه ی خلوت رضایت نداد!!

ماشینو دور زد و پشت فرمون نشست: خب چی شده؟!

نگاش کردم؛ چشماش قرمز بود: چی شده؟ گریه کردی؟!

خندید: اره از دست سعید....

ماشینو روشن کردو راه افتاد: موبایلت خاموشه؟!

نگاهمو دوختم به خیابون: رو پله ها بودم که زنگ زد... از دستم افتادو شکست!

- پس لازم شد بهت عیدی بدم....

پیشونیمو تکیه دادم به شیشه! دوباره ادامه داد: چیزی شده ثنا؟! قطره ای اشک از چشمم افتاد: یادته بردیا بهت چی گفت؟!..... حرفی نزد؛ ادامه دادم: من جز بدبختی برات چیزی ندارم... سرعت ماشینو بالاتر برد: میخواستم بریم بهشت زهرا؛ ولی حالت خوب نیست میریم خونه ی مامانم... بچه ها اونجان.. حالو هوات عوض میشه... منو باش دلهره داشتم آقا بدون سامیار اومده فکر شیطنته!!! میخواست بهشت زهرا!!!

ادامه ی مسیر توی سکوت گذشت! دوس داشتم دستمو بگیره! تو دستش! کاری که بردیا موقع رانندگی میکرد! ولی اون... حتی نگاهم نکرد... نیمرخشم جذبه داشت... هنوزم ازش خجالت میکشم... شایدم ترسه! وارد خونه شدیم؛ سامیار پرید بغلم: ثناااا... سلاااااااا...م....

بوسش کردم: سلام عشقم... مهرانه و آزاده اومدن سمتم: سلام عروس خانوم عیدت مبارک!! تا چشمم به سعید افتاد خندم گرفت! سعید باوقیافه ی جدی گفت: آه بیا اینم منو میبینی یاد دلچک سیرک میوفته؟!... عیدتون مبارک زن داداش... رو به هرسه گفتم: عید شما هم مبارک مرسی از همتون... خوشحالم که تو جمع شما هستم...

سعید دستشو دور گردن مهران از انداخت: خواهش میکنم خجالتمون ندید... من چقد طرفدار دارم ای خداااا!! میبینید؟؟ لبخند زدمو رو به مهرانه گفتم: مامان مریمو حاج آقا تشریف ندارن؟! بچه ها؟ آقا کامران؟!

مهرانه دستمو گرفت: نه عزیزم اونا رفتن خونه ی همسایه... میان حالا تو برو لباساتو عوض کن...

سعید مهرانو هل داد: داداش برو اتاقو نشون زن داداش بده... فقط اتاقو ها... آزاده و سعید غش غش خندیدن مهران از احم کرد: خدا شفات بده... لااقل جلوی خانوما رعایت کن...

مهرانه رفت سمت آشپزخونه: سعیده دیگه... عادت کردیم ... مهران سامیارو بغل کرد و دست دیگشو گذاشت روی کمرم: بریم کیفو مانتوتو بذار اتاق...

سعید روبه آزاده گفت: عزیزم؛ تو چرا کیف و مانتو نداری الان؟! ماهم بریم خلوت کنیم!!

مهران منو سمت اتاق هدایت کرد: سعید.. بسه دیگه ببند!!! وارد اتاق شدیم؛ کیفمو از روی دوشم برداشتم رو به سامیار گفتم: دلم برات تنگ شده بود جوجو...

سامیارو از مهران گرفتم؛ مهران جدی نگام کرد: ثنا... باید حرف بزنیم... موهای سامیارو بهم ریختم: باشه... الان؟!

سامیارو ازم گرفتو روی زمین گذاشت: بدو برو پیش عمه ... بهت شکلات بده
صدای سعید پشت در اومد: سامی بیا عمو؛ بیا نخود سیاه بدم بهت....
مهر از درو باز کرد: بگیرش سعید...

سعید سامیارو بغل کرد و چشمک زد! مهر از درو بست
دستاشو تو جیب شلوارش گذاشت: نمیخوای دلیل بغضتو بگی؟
لبه ی تخت نشستم: حرفام همه غمو غصست ناراحتت میکنه...
اروم سمت من قدم برداشت: ثنا...

نگاش کردم؛ ادامه داد: من خوشحال نیستم!!!
ابرو هام بالا پرید و با چشمای گرد شده گفتم: از چی؟!
کتشو از تنش در آورد گذاشت روی تخت؛ کنارم نشست: تو خیلی کم حرفی!
میخوام دلیلتو بهم بگی دلیلی که باعث شد جوابت مثبت باشه....
خواستم حرف بزnm که انگشتشو روی لبم گذاشت: ششششش؛ عزیزم فعلا گوش کن!
من ی بار سابقه ی شکست داشتم تو زندگیم... تو هیچوقت در مورد مامان سامیار
کنجکاوی نکردی! ثنا...

دستامو گرفت: ستایش دوسم نداشت! نمیگم منم عاشقش بودم نه!! ی ازدواج کاملا
سنتی و ی جورایی اجباری! پدر ستایش از .. از پدرم طلب داشت...
سرشو تگون داد: نمیخوام وارد جزئیات بشم؛ تو... تو که از روی اجبار اینکارو
نکردی هان؟! ثنا... اگه یک درصد.. فقط یک درصد شک داری... تو این راه قدم
نذار... پرستار سامیار بمونی برام ارزشمندتره تا زnm بشیو عذاب بکشی...
لبخند زدم! دستاشو تو دستم فشردم: مطمئن باش... یک درصد شک ندارم... من قبولت
کردم... تنها چیزی که کنار تو حس نمیکنم... عذابه...
لبخند زد! نگاهشو به روسریم دوخت؛ دستاشو از دستام جدا کرد؛ گره ی روسریمو باز
کرد؛ کمی خودشو جلوتر کشید؛ روسری افتاد روی دوشم؛ موهامو نوازش کرد: کل
دیشبو بیدار بودم! عذاب وجدان داشت... داشت دیوونم میکرد...
سرمو گذاشتم روی شونش: ی چیزی بگم؟!
کش موهامو باز کرد و دستشو بین موهام فرو برد: بگو...
دستم گذاشتم روی قلبم! حتی یادم رفت چی میخواستم بگم! هلم داد روی تخت:
بخوابیم؟!
سرخ شدم! دستامو گذاشتم روی صورتم! دستامو از روی صورتم برداشت و با
شیطننت گفت: فقط میخوام کنارم بخوابی... ثنا شب خوابیدم... سرشو نزدیکتر آورد: در
ضمن... دیگه نبینم از من خجالت بکشیا... چه معنی داره زن از شوهرش خجالت
بکشه؟
نگاهم بین چشماش در گردش بود باورم نمیشد این مرد قراره بشه همسفر
زندگیم! نمیتونم به دلم دروغ بگم! خوشم میاد ازش....
نگاهم از چشاش سر خورد به لباش...

رد نگاهمو گرفت و فاصله رو از بین برد...
 وقتی ازم جدا شد روی چشمای بستم بوسه زد: ثنا...نگام نمیکنی!!؟
 با چشمای بسته گفتم: نه! روم نمیشه!!
 دوباره چشمامو بوسید: الان یکی میداد...نگام کن...
 تقه ای به در خورد: بابا چشاتو باز کن دیگه...داداشمون هلاک شد!
 صدای مهرانه و بعدش خنده های سعیدو آزاده!!
 مهراز پوفی کردو روی تخت خودشو بالا کشید: تو روح همتون...سعید مخصوصا
 تو....
 صدای سعید اومد: به جون خودم داشتم با سامیار بازی میکردم این خواهرت منو کشید
 پشت در ...
 با خجالت به مهراز نگاه کردم: حالا چطوری برم بیرون؟!
 به بازوش اشاره کرد: اینا خودشون بی حیای و لشون کن...
 سرمو گذاشتم روی بازوشو مچاله شدم!! هنوز شرم داشتم...
 سرشو نزدیک گوشم آورد: حالا بگو دلیل بغضتو حتی اگه غمو غصه باشه!
 با یادآوری حرف شهیاد بازم بغض کردم: باید..باید دنبال خونه باشم...
 سرشو بین موهام فرو برد: خبیب؟!
 با صدای گرفته ای ادامه دادم: شهیاد...بیرونمون کرد...
 پشت گردنمو بوسید: این بود غصت؟!
 با بوسش لرزیدمو چشمامو بستم: اوهوم...
 صدایش دلمو بیشتر لرزوندد: ثنا...عاشقتم...انقد برام عزیزی که نمیدارم غصه ای روی
 دلت بمونه...همه رو بریز دوور...
 برگشتم سمتش؛ برام خیلی سخت بود اسمشو بگم! به خودم جرات دادم: مه..مهراز...
 با دستش موهای روی پیشونیمو کنار زد: جانم؟!
 بعد بردیا به کسی نگفتم! نگفتم چون نبوده کسی که دلمو بلرزونه ولی حالا! مکث
 طولانیمو که دید؛ بازوشو از زیر سرم بیرون کشید: عزیزم اگه معذبی برو...بهت حق
 میدم...دلخور نمیشم من یکم.میخوابم
 روی تخت نشستم: نه..میخوام بمونم...
 لبخند زد: مامانت ی مدت میاد پیش خودمون نگران نباش...
 خودمو انداختم بغلش: میدونستی خیلی خوبی؟!
 - اوهوم! ثنا...میخوام زود ازدواج کنیم؛ مشکلی که نداری؟!
 لبامو غنچه کردم: عروس بشم؟!
 خنده ی بلندی کرد: اره! عروست میکنم...
 سرمو انداختم پایین: نمیخوام جشنمون شلوغ باشه...میشه..میشه اینجا جشن بگیریم؟!
 دوباره منو کشید بغلش: موافقم...

مهر از:

وقتی چشم‌امو باز کردم هوا تاریک شده بود؛ بی خوابیه دیشبم با این پنج شش ساعت خواب جبران شد! نگاهمو تو اتاق چرخوندم؛ ثنا نبود! ازینکه بهم اطمینان داد؛ برای بودن با من شک نداره! خیالم راحت شد؛ هیجان داشتم!

هیجانی که هیچوقت با ستایش تجربه نکردم؛ دستم کشیدم به صورتم ته ریش داشتم؛ باید به خودم برسم... لبه ی تخت نشستم در باز شد؛ نور چراغای بیرون افتاد تو اتاق؛ ثنا بود کلید چراغو زد: ااا بیداری؟ اومدم بیدارت کنم بریم دنبال مامانم....

دستمو سمتش دراز کردم: درو ببند!

لبشو گاز گرفت: همه بیرونن! زشته...

از روی تخت بلند شدمو سمتش رفتم! خواست در بره که بازو شو گرفتم: کجاااا....

با پا درو بستم و کشیدمش بغلم: ثنا... خوشم نمیاد ازم فرار کنی...

دستاشو گذاشت روی سینم: من... نمیخواستم فرار کنم... فقط...

پیشونیمو به شونش تکیه دادم: حتی نمیخوام ازم خجالت بکشی...

دستمو گذاشتم روی کمرش؛ لرز گرفت؛ دم گوشش گفتم: نلرز ثنا... منکه کاریت ندارم....

سرشو چسبوند به سینم: ی چیز بگم؟!

ازش فاصله گرفتم: تو هی میخوای ی چیز بگی ولی یادت میره...

سرشو انداخت پایین؛ نگاهم به لباساش افتاد؛ ی تونیک و شلوار که مطمئنم برای مهرانه بود! برارش یکم گشاد بودن؛ لبخندم پررنگتر شد دوباره بهش نزدیک شدمو کمر بند کشیه شلوارشو گرفتم: باید چند دست لباس بیاری اینجا... دستمو زیر تونیکش بردم تا دستم به پوستش خورد خودشو منقبض کرد؛ گردنشو بوسیدم: نترس عزیزم... نترس...

سرمو عقب بردمو به صورتش نگاه کردم؛ چشاشو بسته بود؛ انگشتمو کشیدم روی گونش: عزیزم... این ترس ها و خجالت ها بخاطر بکر بودنته؛ درست میشه....

دستشو گرفتم: حالا با این لباسا ی چرخ بزن کامل ببینمت...

خندید: مهر از خیلی بده لباسام؟؟

پیشونیشو بوسیدم: شنیدن اسمم از زبون تو چه خوبه ثنا...

لبخند زد؛ دستشو بالا گرفتمو چرخید... خندیدم: به به چه خانوم خوشتیپی دارم من....

دستشو از دستم بیرون کشید؛ چشاش از شیطنت برق میزد... سمت کلید چراغ رفتو خاموشش کرد فقط نور چراغ حیاط؛ تو اتاق افتاده بود؛ با خنده گفتم: شیطنتم بلدی؟! ... نزدیک شد؛ دستمو گرفت: اگه تو بخوای شیطون میشم! فقط چراغ خاموش!!! البته فعلا....

خندیدم؛ نزدیکتر اومد روی پنجه ی پا بلند شد؛ ی بوسه به چونم زد و زمزمه کرد: دوست دارم مهر از...

دستامو روی کمرش گذاشتمو کشیدمش بالاتر؛ جیغ کوتاهی زد و با هیجان گفت:
میوفتم مهر از زرز

دم گوشش گفتم: پاهاتو دور کمرم قفل کن....

پاهاشو بالا کشیدو روی کمرم قفل کرد خیره به لباش بودم که خودش فاصله رو از بین
برد! منی که چند ساله رابطه ای نداشتم؛ برام سخت بود خودمو کنترل کنم؛ حتی یادم
رفت باید نفس تازه کنم.. تقه ای به در خورد و صدای سعید اومد: هوووو... چته
مهر از... چیکار میکنی که صداتون نمیداد! چرا غم که خاموش کردید...

سرمو عقبتر کشیدم؛ چشاش خمار بود لبخند زدم پاهاشو از کمرم باز کرد؛ روسریشو
از روی زمین برداشتم و انداختم روی موهاش: بریم دنبالش مامانت...
روسریشو گره زد و سمت کلید چراغ رفت: وای این سعیدم حواسش فقط به
ماست... آبرومونو برد!

در کمدم باز کردم؛ پیرهنمو در اوردم: تو هم مانتوتو بپوش؛ به مامانت زنگ بزن
بریم دنبالش بگو وسایلاشم برداره....

صداشو پشت سرم شنیدم: وسایل برا چی؟!

پیرهنمو پرت کردم روی تخت: مگه نگفتی این پسر شهیاد بیروننتون کرده

منو کنار زد و یکی از پیرهنامو برداشت و گرفت سمتم: اینو بپوش...

تقه ای به در وارد شد و صدای مامان اومد: مهر از جان؟ مادر بیا کارت دارم..

پیرهنو از دستش گرفتم: الان میام...

آماده شو زود بیا... نگاهم به قرمزیه روی چوونش افتاد؛ دستمو کشیدم روی چوونش:

ریشام اذیت میکنه؟؟

لبخند زد: عاشق ریشاتم...

و یلچرو از صندوق عقب بیرون کشیدم؛ ثنا کنارم ایستاد: دستت درد نکنه...

لبخند زدم: خواهش میکنم عزیزم؛ تو زنگ درو بزنم درو باز کنن من مامانتو
میارم....

سرشو تکیه دادو سمت در رفت؛ در عقب ماشینو باز کردم: نازنین خانوم اجازه
هست؟؟؟

با لبخند شرمزده ای نگام کرد؛ خودمم مونده بودم چطور بیارمش پایین... که ثنا به دادم
رسید: مهر از جان بذار من کمکش میکنم...

کنار کشیدم که ثنا جامو گرفت؛ مامانشو بغل کرد و به زحمت روی صندلی گذاشت:
مامان سنگین شدیا... یکم لاغر کن....

مامان ثنا هم با شرمندگی و یلچرشو حرکت داد و سمت در رفت!

ثنا خواست دنبالش بره که بازو شو گرفتم: ثنا... یا مامانم حرف زدم! اینجا می مونه
مامانت...

متعجب نگام کرد: می مونه؟؟ پس.. پس من چی؟! ...

لبخند زدم: تو جایی می مونی که من بمونم....
 دستمو گذاشتم روی کمرش و هلش دادم سمت حیاط: زیاد فکر نکن... حل میشه...
 وسط حیاط ایستاد: ما هنوز عقد هم نکردیم اونوقت... میگی بمونم پیش تو....
 نگاهمو دوختم به لباس؛ تو روشنیه چراغای حیاط وسوسه میکرد: امشب زمان عقد و
 عروسی رو مشخص میکنیم...
 لبه ی کتمو گرفت و با نازی که تا حالا ازش ندیده بودم گفت: میشه یکی نباشه؟!... عقد
 کنیم بعد ی مدت هم عروسی
 ناز کردنش؛ باعث شد حس شیطنتم گل کنه! نگاهمو اطراف چرخوندم؛ کسی نبود
 کشیدمش سمت درختا؛ تا بخواد اعتراض کنه مهر سکوتو نشوندم روی لباس!!!

ثنا:

عاقده برای بار سوم خطبه رو جاری کرد؛ همیشه فکر میکردم تو این لحظه بردیا
 کنارم میشینه! به هیچکس جز بردیا فکر نمیکردم... کاش میشد لباس یک عروس رو
 گاهی سیاه انتخاب کرد؛ سیاه برای بختی که اونو از عشقش جدا کرده... سیاه برای
 عشقی که دیگه نیست...

به مهر از نگاه کردم! به مردی که شاید خیلی جذابتر از بردیا باشه خیلی خصوصیات
 اخلاقی بهتری داشته باشه... ولی هیچوقت بردیا نمیشه!! جواب بعله ی من یعنی پایان
 عشق به بردیا... شک نداشتم مهر از خوشبختم میکنه! ولی من چی؟ میتونم خوشبختش
 کنم؟! به طرف من برگشت؛ سرشو نزدیکتر آورد: ثنا... شک داری!!!!!!
 قطره ای اشک از گوشه ی چشمم افتاد: نه!!! ندارم....

نگاه نگرانشو دوخت بهم: بار چهارمه خطبه داره خونده میشه!
 شنلمو کمی عقبتر کشیدم! نگاهمو تو اتاق عقدی که آزاده و سعید برامون چیده بودن
 چرخوندم

چشمم به مامان افتاد که داشت گریه میکرد؛ شاید اونم مثل من؛ به جای خالیه خیلی ها
 فکر میکرد؛ بابا... بردیا... عمو... و خاله که شهیاد نداشت بیاد!!

دستمال توی دستمو مچاله کردم؛ عاقده گفت: عروس خانوم قصد ازدواج ندارید؟؟؟
 بغضم اجازه ی حرف زدن نمی داد! مهر از خواست از کنارم بلند شه که بازوشو
 گرفتم و با صدایی لرزون گفتم: از همگی معذرت میخوام... جای پدرم خیلی خالیه... با
 اجازه ی مادرم و بزرگترای این جمع! ... بعله....

صدای جیغ و سوت و کف زدن ها بغضمو ترکوند مهر از دستامو گرفت و دم گوشم
 گفت: ثنا؛ این گریه ها برای چیه؟! اگه نمیخوای...

بین حرفشم گفتم: من فقط تورو میخوام!!!

چشماش برق زد!

چشمامو بستم: خداجون! کمکم کن ... خودمم نمی دونم واقعا مهر ازو میخوام؟! یا
 برای فرار از زندگی ی نکبتی که داشتم این جمله روی زبونم نشست...

دیگه هیچی از عقد نفهمیدم! همه متوجه حالت‌م شده بودن؛ چشمای نگران مهر از دلمو میلرزوند...

مهر از کنارم نشست: اخخ.. همه ی مهمونا رفتن... نگام کرد: بهتری؟! لبخند زد: عالیم... (و به خودم لعنت گفتم برای همه ی دروغ‌هایی که از اول عقد داشتم!)

مهر از کراواتشو شل کرد: از عقد راضی بودی؟! با حلقه ی توی دستم بازی کردم: او هوم.. با شکوه بود... سرش نزدیکتر آورد: اگه لجبازی نمی‌کردی و امشب عقدو عروسی یکی میشد! باشکوه‌ترم میشد....

نگاه بی تفاوتمو که دید با حرص کراوتو از دور گردنش باز کرد و کوبید روی زمین: میشه بگی چته؟!

مهرانه و آزاده از آشپزخونه بیرون اومدن: چی شده؟! مهر از نگاه عصبانیشو ازم گرفت و رو به اونا گفت: هیچی تاریخ داره تکرار میشه.. ثنا داره میشه ستایش...

مامان از اتاق بیرون اومد: ثنا؛ عزیزم چی شده؟! مهر از دستشو پشت گردنش کشید... از عصبانیتش می‌ترسیدم؛ زبونم بند اومده بود؛ چرا مثل دخترای دیگه که عروس میشن و خوشحالن! شاد نیستم! من خودم مهر ازو انتخاب کردم؛ بردیا برام تموم شده؛ با صدای مهر از به خودم اومدم: ثنا با توام؟! نگاهش کردم: چی گفتی؟!

نفستشو با حرص بیرون داد: متاسفم...

با سرعت از سالن خارج شد؛ از روی مبل بلند شدم: کجا میری؟! مامان مریم دستمو گرفت: عزیزم؛ حرفتون شده؟! چرا از اول عقد ناراحتی؟! اشکام آروم ریختن: دلم گرفته... نمیدونم چرا خوشحال نیستم! مهرانه اومد سمتم: ثنا؛ تو خودت شرایط مهر ازو قبول کردی! کسی مجبورت نکرد... مامان صندلیشو به حرکت در آورد و با تحکم گفت: میری دنبالش... تو عقد کرده ی مهرازی الان وقت پشیمونیه؟! ی نگاه به خودت بنداز! رخت عروسی تنته... تو حق نداری امشب پشیمون بشی...

روی زمین نشستم و با گریه گفتم: خودمم نمی دونم چمه... فقط دلم تنگه... برای بابا... برای عمو... برای اون روزای خوشمون...

آزاده کنارم نشست: ثنا؛ مهر از خیلی دوست داره مطمئنم خوشبختت میکنه... با حق حق گفتم: میدونم... میدونم....

آزاده دستمو گرفتم بلندم کرد: پاشو.. پاشو بریم دنبالش... با پشت دستم اشکامو پاک کردم مهرانه خندید: قیافشو تورو خدا... آرایش همه پخشه رو صورتت... حیف نیست؟! شب به این خوبی رو الکی خراب کنی؟! حالا خوبه عقدو عروسی یکی نبود بیچاره داداشم تا صبح دق میکرد از قهرو قیافه ی عبوست...

صدای سعید اومد: خانوما... با اجازه؟!
وارد سالن شد؛ لباس عقدم پوشیده بود؛ شال نباتی رنگ همرنگ لباسم که روی دوشم بودرو سرم انداختم! سعید دست به جیب ایستاد: مهر از کجا رفت؟! عصبانی بود...
رفتم سمتش: آقا سعید میشه منو ببرین پیش مهر از؟!
سعید با تعجب نگام کرد: کجا رفته؟!
مهرانه گره ی روسریشو شلتر کرد: خونش... کجا میخواست بره؟!
آزاده دستمو کشید و رو به سعید گفت: زود باش دیگه بریم ...

مهر از:

کلیدو داخل قفل چرخوندمو درو باز کردم؛ پاهام توان راه رفتن نداشت؛ کتمو از تنم در اوردم، پرت کردم رو زمین داد زدم: لعنت بهت مهر از... لقمه ی بزرگتر از دهننت برداشتی....

دکمه های پرنمو باز کردم آخرین دکمه گیر کرد! باز نمیشد و من عصبی رو جری تر کرد تابووفتم به جون وسایلی خونه؛ هرچی به چشمم میخورد پرتش میکردم... صدای زنگ واحد اومد؛ دستامو تکیه دادم به اوپن و نفس عمیقی کشیدم... دوباره زنگ واحدو زدن! احتمالا همسایه بود که بخاطر سرو صدای شکستن اومده شکایت!

سمت در رفتم؛ بازش کردم: ببخش...

با دیدن ثنا جلم تو دهنم موند! سعیدو آزاده کنارش ایستاده بودن! سعید نگاه نگرانشو ازم گرفت: مهر از... سامیارو میبرم خونه ی خودم....
از جلوی در کنار کشیدم و با صدای گرفته ای گفتم: بیاین تو...
آزاده خواست وارد خونه بشه که سعید بازوشو گرفت: میریم خونمون... همه خستن... چشمک زد: ان شاءالله شب عروسیت تا صبح پلاسیم اینجا...
پوزخند زدم: مواظب سامیار باش....

ثنا سرشو پایین انداختو وارد خونه شد؛ سعید دست آزاده رو گرفت و سمت آسانسور رفت؛ جلوی آسانسور ایستاد: اذیتش نکن... خودش حال داغونی داره...
سرمو تکون دادم: نه به اندازه ی من...

دستشو بالا آورد و تکون داد: شبت بخیر.. ی نگاه هم به ریختت بنداز...
درو بستم؛ تکیه دادم بهش؛ ثنا وسط سالن ایستاده بود و خونه رو نگاه میکرد! تکیمو از درگرفتمو سمت آشپزخونه رفتم: فردا میگم یکی بیاد اینجارو تمیز کنه....
شالشو از روی موهاش برداشت: خودم تمیز میکنم....

در یخچالو باز کردموشیشه ی آبو بیرون کشیدم! سنگینیه نگاهشو حس میکردم! بهم نزدیک شد و طرف دیگه ی اوپن ایستاد: اگه بگم ببخشید... همه چی...
شیشه رو به لبم نزدیک کردم! دوباره ادامه داد: نبودن خلیا ناراحتم میکرد...

شیشه رو کوبیدم رو زمین که چند تیکه شدو کف اشپزخونه پخش شد ثنا جیغ کوتاهی زدو دستاشو روی گوشاش گذاشت؛ داد زدم: مثل نامزد سابقته؟! آره؟؟؟

دستای لرزونشو ازروی گوشاش برداشتو با گریه گفت: ببخشید... ببخشید

اوپنو دور زدم و بازو شو گرفتم: بهت گفتم؛ گفتم اگه شک داری ی قدم برندار... داد زدم: د اخه لعنتی الان فرق تو با ستایش چیه؟! چرا هر زنی که کنارمه دلش با من نیست؟! مگه من مجبورت کردم؟! یقه ی پیرهنمو گرفت: من اشتباه کردم... ببخش مهراز... دلم با تو!...

دستشو پس زدم و سمت کاناپه رفتم: لعنتی دروغ نگو بهم... فردا میریم عقدو باطل میکنیم... نمیخوام عذاب بکشی و زجرم بدی...

خودمو روی کاناپه پرت کردم؛ روبروم زانو زد: مهراز تورو خدا... نمیتونم ازت جدا شم...

سرمو به پشتیه مبل تکیه دادم و با پوزخند گفتم: فردا میای التماس میکنی مهراز تورو خدا طلاقمو بده با عشقم برم...

کنارم نشست؛ دستشو گذاشت روی سینم؛ خم شدو گردنمو بوسید! خندیدم: اخه بچه تو میخوای با ترفندهای زنونه منو رام کنی؟! نگاه اشک آلودشو بهم دوخت: من دوست دارم... داد زد: مهراز بخدا دوست دارم بهش نزدیک شدم! ترسیدو سرشو عقب کشید؛ لبخند زدم: تو که هنوز ازم میترسی... بعد میگی دوسم داری؟! خواست حرف بزنه که گفتم: هیچی نگو... نفس عمیقی کشیدمو به پام اشاره کردم: بیا بشین اینجا....

اشکاشو پاک کرد: رو پات؟! دستشو گرفتم و کشیدمش سمت خودم: یالا دیگه...

روی پام نشست؛ دستمو گذاشتم رو کمرشو به خودم نزدیکترش کردم؛ سرشو گذاشت روی سینم؛ بوسه ای روی موهاش زدم: ثنا... نمیخوام عاشقم باشی... میدونم نمیتونی؛ فقط وقتی کنار نمی به من فکر کن؛ ثنا هر دو مون گذشته ی تلخی داشتیم؛ اگه فکر میکنی نمیتونی فراموشش کنی؛ همین الان بگو... یا یقه ی پیرهنم ور رفت: فراموشش میکنم... قول میدم؛ دستمو بین موهاش فرو کردم و چونمو تکیه دادم به سرش؛ نفس گرفتم: بوی خوبی میدی ثنا...

خنده ی ریزی کرد: دیوونه... من بوی تورو دوس دارم مهراز... سرشو به گردنم نزدیک کرد: حالا میشه بوسه کنم؟! خندیدم: اول دکمه ی لامصبو که گیر کرده باز کن.. برم دوش بگیرم...

نگاهشو دوخت به دکمه ی پیرهنم: نخ پیرهنه پیچیده دورش؛ سرشو نزدیک دکمه آوردو با دندون نخو کند!

خندیدم: خانومم چه دندونای تیزی داره... دوباره سرشو روی سینم گذاشت: بغلت چقد ارامش میده مهراز!

پیرهنمو کنار زدو سرشو روی سینه ی برهنم گذاشت: اینجوری بهتره...
 داشت بازی میکرد ولی من داشتم گرم میشدم!
 دستشو روی قلبم گذاشت و انگشتاشو حرکت داد! تماس دستش با پوستم! بدنمو داغ کرد؛ سرمو به پشتی مبل تکیه دادم: نکن ثنا...
 سرشو از روی سینم برداشت: چی رو؟!
 چشمامو بستم: دستتو بردار...
 حال داغونمو دید که سریع دستشو کشید: اممم مهراز...
 چشمای خمارمو دوختم به لباش: جونم؟!
 - چیزه...خونه رو جمع کنیم دیگه هان؟!
 نگاه خیرمو دید؛ خواست از روی پام بلند شه که محکمتر گرفتمش: کجاااا؟!
 دستاشو گذاشت روی شونمو تقلا کرد برای جدا شدن: مهراز...خونه کثیفه ها...شیشه
 میره تو پامون...
 بغلش کردم و از روی مبل بلند شدم: قدمات رو چشمای منه عشقم...
 دستاشو دور گردنم حلقه کرد و دم گوشم گفت: مهراز...الان وقتش نیست!!
 در اتاقو با پا هل دادم که باز شد؛ گذاشتمش رو تخت: عزیزم تا دلت با من نباشه
 کاریت ندارم...
 کنارش دراز کشیدم: ثنا...
 سرشو گذاشت روی سینم: هوم؟
 موهاشو نوازش کردم: کنارم بمون...حسی که به تو دارم حس جدیدیه...این حس
 جدیدمو دوس دارم...
 روی سینم بوسه زد:...مهراز خیلی خوابم میاد...
 پوزخند زدم! انتظار جمله ی عاشقانه و احساسی رو الان ازش نداشتم! ولی کاش انقد
 راحت بحثو عوض نمیکرد..میتراسم! میتراسم نتونم راضی نگهش دارم؛ میتراسم باز
 بشکنم؛ مگه چندبار میشه یک مردو شکست و ازش انتظار دوباره زندگی کردن
 داشت؛ این دفعه اگه بسوزم! همه چیزو خاکستر میکنم. دستام دور کمرش حلقه
 شد.نفس عمیقی کشیدم: پاشو لباساتو عوض کن..بعد بخواب

 لیوان چایمو به لبم نزدیک کردم؛ تقه ای به در خورد و باز شد! از تعجب چایی پرید
 گلووم!!! سعید با سرعت اومد سمتم و بین دو کتفم زد: چی شدی ای بابا...
 با سرفه خندیدم: س..یع..د..سرت..جایی...خورده؟؟؟
 روی میز کارم نشست: مهراز رابطه با ثنا چطور پیش میره؟
 از روی صندلی بلند شدم و کنارش روی میز نشستم: حرفو عوض نکن چرا در
 میزنی؟ عادت کردم به گاو بازیات!
 خندید:برا اینکه دارم بابا میشم...
 به نیمرخش نگاه کردم: سعید؟؟؟

با لبخند نگام کرد؛ چشاش پر بود! از روی میز پایین او مدمو بغلش کردم مردونه شونشو بوسیدم: وای سعید.. خیلی خوشحالم برات.. بعد شش سال؟؟ سرشو روی شونم گذاشتو حق حق کرد: مهر از... خیلی.. خوشحالم... خیلی... زدم روی شونش: هی... اروم باش... ازم جدا شد! تا بهم نگاه کرد پوقی زد زیر خنده! با تعجب گفتم: سعید دیوونه شدی؟ خم شد از روی میز موبایلمو برداشت: نه بابا تازه دارم عاقل میشم! زنگ بزن به ثنا... امشب خونه ی ما مهمونید... موبایلو ازش گرفتم: به به چه عجب سرکیسه رو شل کردی... شماره ی ثنا رو گرفتم؛ رو به سعید که هنوز خنده رو لباش بود گفتم: نیشتمو ببند... سنگین باش... چند بوق خورد جواب نداد؛ سعید با خنده گفت: مهر از با بچه زیاد همیشه راحت بود نه؟؟!!!! دوباره شمارشو گرفتم: بستگی داره منظور از راحتی چی باشه؟! با مشت زد به بازوم: منو نییچون! گوشی رو گذاشتم روی میز: جواب نمیده! سمت در اتاق رفت: باشه تو منو بییچون! بالاخره که میفهمم... گوشیه تلفنو برداشتم: سعید... بین حرفم پریدو دستشو کوبید روی دهنش: آآ... آ... بیستم! شماره ی خونه رو گرفتم؛ سعید سری تگون دادو از اتاق بیرون رفت؛ گوشی رو تو دستم جابجا کردم؛ بعد از چند بوق صدای مامان تو گوشم پیچید: بعله؟ - مامان سلام؛ خوبی؟ - سلام مهر از جان؛ خوبم مادر با نازنین خانوم نشستیم از قدیم حرف میزنیم! لبخند زدم: مامان ثنا قرار بود بیاد اونجا! دروغ گفتم! نخواستم نگران شه) رسیده؟ - نه مادر! به موبایلش زنگ بزن.... تکیمو دادم به صندلی: جواب نداد گفتم شاید تو راهه! - خب مادر شاید هنوز خونس زنگ بزن خونه... دستمو پشت گردنم کشیدم: تلفن خونه قطعه مامان... باشه دوباره بهش زنگ میزنم... کاری ندارم؟ - نه مادر سلام برسون به سعید! از اتاق بیرون اوادم؛ سعید با فیروزی مشغول گپ زدن بود تعجب کردم دیگه دورو بر شکوهی نمیچرخه! شکوهی با دیدن من از روی صندلی بلند شد: آقای ارجمند تشریف میبرید؟! اخم کردم: بعله! با اجازه ی شما!...! لباشو غنچه کرد: وای آقای ارجمند چرا میزنید خب!! سرمو تگون دادم رو به سعید گفتم: نگران ثنام جواب نمیده من میرم خونه...

طبق روال روزای دیگه تا جلوی آسانسور باهام اومد: نگران نباش؛ شاید دستش بند بوده...مهر از شب یادت نره ها...

در آسانسور باز شد؛ وارد آسانسور شدمو دکمه ی پارکینگو زدم: حالا مهمونی الان واجبه؟! برا خانومت سخته...

در آسانسورو نگه داشت: جون مهر از از وقتی شنیدم بار شیشه داره نمیدارم دست به سیاهو سفید بزنه...

خندیدمو به بیرون هلش دادم تا در بسته شه: زن ذلیل...

با خنده گفت: تورو هم میبینیم به وقتش...

در بسته شد به آینه ی آسانسور خیره شدم؛ منو ثنا بچه دار شیم؟! خندیدم: هان؟ چیه؟! خوشت اومده ها!!!

با دستام موهاشو شونه زدم؛ آسانسور ایستاد با سرعت سمت ماشین رفتمو پشت فرمون نشستم....

کلید داخل قفل چرخوندم؛ صدایی تو خونه نبود! بعید بود از ثنا و سامیار این همه سکوت؛ ساعت سه ظهر بود غیر ممکن بود این ساعت جایی برن...

سمت اتاق سامیار رفتمو اروم درو باز کردم؛ سامیار روی تخت خوابیده بود..لبخند زدم: قربونت برم بابایی...

درو بستم؛ سمت اتاق خودم رفتم درو باز کردم صدای آب از حموم میومد...لبه ی تخت نشستم: واای ثنا...مردمو زنده شدم تا برسم خونه...دکمه ی آستینامو باز کردم بالا دادم؛ صدای آب قطع شدو در حموم باز شد! چرخیدم سمت در! تا نگاهش به من افتاد خودشو پشت در قایم کرد: واای مهر از کی اومدی خونه؟!

سمت کمد رفتمو حولشو بیرون کشیدم؛ با لبخند بهش نزدیک شدم: سلام خانوم خوشگل من...

دستشو دراز کرد حوله رو بگیره که دستمو عقب کشیدم: میدونی چقد نگرانت شدم؟وقت کردی ی نگاه به گوشیت بنداز!!با حرص لبخند زد: مهر از بده من حوله رو...

حوله رو گرفتم سمتش: چی شده باز؟!

حوله رو گرفتو درو بست: چی میخواستی بشه؟! اقا پسر تون کل تخم مرغای یخچالو رو سروکلش شکسته بود!! اوردمش حموم...بعدشم خوابید....

عقب عقب رفتمو روی لبه ی تخت نشستم؛تنها چیزی که توی مغزم تکرار میشد: آقا پسر تون!!! بود....چرا فکر میکردم

همه چی باید درست پیش بره در صورتی که ثنا هیچ تعهدی نسبت به سامیار نداشت!...دستامو گذاشتم روی صورتم و آه کشیدم: شروع شد...تازه اولشه....

ثنا از حموم بیرون اومد: چی شروع شد؟!

خودمو روی تخت رها کردم و چشمامو بستم: هیچی...مهم نیست...

تخت بالا پایین شد؛ چشمامو باز کردم؛ ثنا لبخند زد: ببخشید... تند رفتم... بعضی وقتا کلافه میشم... ولی باور کن از ته قلبم دوسش دارم...
چشمامو بستم: ثنا گاهی فکر میکنم این رابطه...
دستشو گذاشت روی لبم: نگو مهراز... نگو اینو دیگه... من اشتباه کردم نباید به تو میگفتم... سامیار عشق منه...

از روی تخت بلند شد؛ دستمو تکیه گاه سرم کردم: سعید داره بابا میشه؟!
کلاه حوله ی تنپوششو از روی موهای برداشت: واقعا؟!... چه خووب... زنگ بزمن به آزاده تریک بگم...

نگاهم افتاد به پاهاش! از روی تخت بلند شدمو سمتش رفتم: امشب دعوتیم خونشون ... دستمو سمت گره ی حولش بردم که مچ دستمو گرفت: چیکار میکنی؟!
قطره های آب از موهایش روی صورتو گردنش میریخت: تا کی میخوای ازم فرار کنی؟!
دستمو پس زد: من ... فرار نمیکنم!

در کمدم باز کردم: اینجوری نمیشه... باید زودتر این جشن مسخره رو بگیریم! تا دیگه بهونه نداشته باشی...

تیشرتمو بیرون کشیدم؛ خواستم دکمه های پیرهنمو باز کنم که بازمو گرفت: چرا امروز انقد عصبی هستی مهراز؟!
پشتمو کردم بهش: توهم نزن...

دوباره بازمو گرفت؛ روبروم ایستاد: ازم دلگیر نشو دیگه...
سرمو نزدیکتر بردمو بوسه ای روی گونش زدم: تحمل ندارم ثنا... یک ماهه عقد کردیم همش ازم فرار میکنی... میخوام زود این عروسی کوفتی که شده همه ی بهونت! تموم شه بره...

دستاشو بالا آوردو دکمه های پیرهنمو باز کرد؛ دستامو گذاشتم روی کمرش: ثنا... درکم کن...

دو طرف پیرهنمو گرفتمو از روی شونم پایین داد؛ دوباره گفتم: ثنا... دیوونه میشم... اذیتم نکن...

سرمو بالا گرفتمو چشمامو بستم: دختر بازیم نده....

خندید: مهراز.....

خواست ادامه ی حرفشو بگه که زنگ واحدو زدن؛ ازم جدا شد: کیه؟!
بی اعتنا به زنگ در کمر بند حولشو گرفتمو سمت خودم کشیدمش: ولش کن... بیا اینجا ببینم...

لباشو نشونه رفتم؛ بدنم داشت گرم میشد! همه ی وجودم ثنارو فریاد میزد کسی که پشت در بود قصد رفتن نداشت! ثنا دستاشو روی سینم گذاشتو منو به عقب هل داد!
دوباره چونش قرمز شده بود! دستاشو روی گونه هاش گذاشت: وای مهراز... تو دیوونه ای...

سرمو نزدیک بردم: دیوونه ی توام...
 برای بار چندم صدای زنگ در اومد؛ ثنا پیرهنمو مرتب کردو دکمه هاشو بست : برو
 ببین کیه؟ کشت خودشو...
 بوسه ی کوچیکی روی گردنش زدمو سمت در رفتم؛ داد زدم: اومدممم...
 با دستام موهامو مرتب کردم و درو باز کردم! چشمام گرد شد: تو؟!
 طلبکارانه منو کنار زدو وارد خونه شد: دو ساعته پشت درم
 انقد شوکه بودم که همونجا جلوی در ایستاده بودم! اومد سمتم و درو بست: باید حرف
 بزنیم...
 پوفی کردم و سمت پذیرایی رفتم پشت سرم اومد؛ با حرص گفتم: من نباید تو زندگیم
 آسایش داشته باشم؟ ...داد زدم: چی میخوای؟
 با داد من ثنا بیرون اومد؛ ی تاپ و دامن سفید پوشیده؛ موهای نمدارشو روی شونش
 رها کرده بود؛ با دیدنش لبخند زدم و دستمو سمتش دراز کردم؛ با قدم های آهسته
 سمتم اومد: مهران نمیخوای... معرفی کنی؟!
 دستمو گذاشتم روی کمرش و گفتم: این خانوم اشتباه اومدن و الان میخوان برن..
 نگاهی کردم پوزخند زد: شنیدم ازدواج کردی! فکر نمیکردم با ی بچه ازدواج کنی؟!
 به خاطر قیافت زنت شده یا پولت؟!
 روی کاناپه نشست و منتظر نگاه کرد؛ با زبونم لبامو تر کردم: عشق! چیزی که
 هیچوقت با تو تجربه نکردم...
 پای راستشو روی پای چپش انداخت: لیاقت عشق نداشتی...
 عصبانی شدمو با صدای بلند تری گفتم: ستایش... بهتره بری سر اصل مطلب... چی
 شده؟ امید بهت خیانت کرده؟! نکنه ازونم سیر شدی؟!
 به موهای مشکیش خیره شدم با پوست سفیدش و لبای قرمزش و سوسه کننده بود!
 ستایش موهای بوری داشت رنگ مشکی بهش میومد؛ با چشمای آبی زربایی خیره
 کننده ای ایجاد میکرد... ولی من خیلی وقته دیگه دنبال زیبایی نبودم... تنها چیزی که
 گولم زد زیبایی ستایش بود که باعث شد زیر بار ازدواج برم....
 نگاه خیره ی منو فهمید که روسریشو جلوتر کشید و موهاشو داخل روسری فرستاد:
 اومدم سامیارو ببینم...
 خندیدم!! خندم تبدیل به قهقهه شد: شوخی می کنی؟؟؟
 ثنا روی مبل روبروی ستایش نشست و گفت: بعد این همه سال؟!
 ستایش با نفرت به ثنا خیره شد: تو حرف نزن زنیکه...
 انگشت اشارمو گرفتم سمت ستایش: هی هی... مواظب حرف زدنت باش... میدونی
 عصبانی شم چی میشه....
 از روی مبل بلند شد: بهتره ی وقت دیگه بیام... فقط اومدم بهت بگم بهتره باهم به
 توافق برسیم!
 ثنا هم ایستاد کنارم: پس بهتره برید شکایت کنید چون باهم به توافق نمیرسیم....

ستایش به ثنا نزدیک شد و با کلمات شمرده ای گفت: تو... حرف... نزن...
ثنا دست به سینه ایستاد: حرف میزنم چون مادرش منم!! تو هیچ حقی نداری! بهتره
دیگه اینورا پیدات نشه...
ستایش با حرص نگاهشو ازش گرفت و رو به من گفت: لیاقتت همین زنیکه
خیابونیه....
گره ی روسریشو گرفتم و سمت در خروجی کشیدم: بیرون! دیگه نبینمت...
هلش دادم بیرون و درو بستم... تکیمو دادم به در؛ ثنا روبرو ایستاد: مهراز؟ خوبی؟!
سرمو بالا پایین کردم: سامیارو بیدار کن بریم خونه ی سعید...

ثنا از اتاق سامیار بیرون اومد؛ آهسته درو بست؛ نگاهش کردم: خوابید؟!
خمیازه ای کشید: اوهم... تو نمیخوای بخوابی؟ ساعت یکه...
تکیمو از مبل گرفتم: تو برو منم میام...
باشه ای گفتو سمت اتاق رفت! نفس عمیقی کشیدم: ستایشو کم داشتم فقط...
موبایلو برداشتمو برای سعید تایپ کردم: سعید؛ از دوستای امید پیرس ببین رابطه ی
امیدو ستایش چطور پیش میره... میخوام بدونم واس چی یاد سامیار افتاده؟!
موبایلو روی کاناپه پرت کردم سمت اتاق رفتم؛ ثنا جلوی اینه ایستاده بودو موهاشو
شونه میزد؛ تیشرتمو از تنم در اوردم؛ و سمتش رفتم: ثنا؛ امشب چرا نرفتی پیش
مامانت؟!

برگشت سمتم و دستشو انداخت دور گردنم: مهراز... ستایش خیلی خوشگلتر از منه...
از روی زمین بلندش کردم: ثنا.. حرف ستایشو نزن...
لباشو غنچه کرد: احساس خطر کردم! دیگه نمیرم خونه ی مامان اینا... میخوام اینجا
بمونم...

خندیدم و روی تخت گذاشتمش: حسود کوچولوی من...
کنارش دراز کشیدم: خب نگفتی شب بمونم مهراز دیوونه میشه؟!
برگشت سمتم: تو روزشم دیوونه ای؟! ترسم ریخته...
دیگه حرفاشو نشنیدم! همه ی حواسم به لباش بود که بازو بسته میشد... نگاهم سر
خورد پایین به یقش... دستمو گذاشتم روی دهنش: ثنا... خواهش میکنم ازت... نذار تو
خماری بمونم... لامصب تو عقد کرده ی منی...
با چشمای گرد شده نگام کرد دستمو از روی دهنش برداشتمو سمت یقه ی تاپش
بردم...

دستم گرفت: اممم مهراز من ی کوچولو به سامیار سر بزنم بیام...
خمار نگاهش کردم: بهونه نیار...
بند تاپشو گرفتم و پایین کشیدم که دوباره دستمو گرفت: مهراز صدای گریه ی سامیار
داره میدا....
چونشو بوسیدم: ثنا.. ثنا.. اذیت نکن..

دستم به کمر بند کشیه شلوارش که خورد گفت: آخخخ... دستشویی دارم... مثانم پره...
از روی تخت هلهش دادم پایین: برو تو اتاق سامیار بخواب... بدو ببینم...

////////////////////

ثنا:

با سینی چایی و بیسکویت از آشپزخونه بیرون اومدم؛ آرمین و آرتین ماشین سامیارو برداشته بودن سامیار گریه کنان اومد سمت من؛ شلوارمو گرفت سینی رو بالاتر گرفتم؛ وای سامیار چایی داغه... مهرانز نگامون کرد از روی کاناپه بلند شد و اومد سمت ما سامیارو بغل کرد: چی شده بابا...

سامیار دستشو سمت من دراز کرد: من ثنا.. ایکام (من ثنارو میخوام!!)
سینی چای روی میز گذاشتمو سامیارو از مهرانز گرفتم: جونم عزیزم قربونت برم چی شده؟!

سرشو به سینم فشرد: آیتی... من... زرد!
سرمو بلند کردم آرتینو ببینم که با نگاه خیره ی مامانم روبرو شدم! لبخند زدم؛ چشاش پر بود سامیارو بغلم جابجا کردم سمتش رفتم: مامان خوبی؟!
با انگشت اشک گوشه ی چشمشو گرفت: ثنا... از زندگیت راضی ای؟!
روی مبل کناریش نشستم: مامان باور کن من خوشبختم... مهرانز خیلی خوبه؛ سامیارم دوس دارم...

سرشو نزدیکتر آورد و اروم گفت: مهرانز نمیخواد جشن عروسی رو بگیره؟!
اینجوری باهم تو ی خونه می مونید زشته....
سرمو انداختم پایینو موهای سامیارو نوازش کردم: چرا... خودش خیلی اصرار داره مراسم زود برگزار شه... راستش.. راستش مامان من... میترسم...
مامان به صندلیش تکیه داد: از چی عزیزم؟!
سامیار رو به مامانم گفت: ثنا.. منه! (ثنا مال منه)
مهرانز که کنار حاج عباس نشسته بود برگشت سمت ما: چی شده باز سامیار؟!
سامیار از روی پام پایین پرید: ثنا تو نه! ثنا منه....

مهرانه و کامران خندیدن! به مهرانز نگاه کردم؛ موهای مشکیشو که خودم شونه زدم و بالا دادم؛ مدلش بهش میومد؛ ته ریشی که همیشه صورتمو قرمز میکرد ولی دوشش داشتم؛ به چشمای مشکیش و ابروهای همرنگش... به پوست سفیدش؛ بر خلاف بر... نه! من دیگه نباید به بردیا فکر کنم؛ همه چی تموم شده فکر کردن به اون خیانت به مهرازه... مهرانز واقعا عاشقمه؛ دوست داشتش از روی هوس نیست؛ یاد حرف شهیاد افتاد که گفت مهراز از روی هوس سمت من اومده! ولی مطمئنم با موقعیتی که مهراز داره رو هر دختری دست میذاشت نه نمی گفت! اون کامله! منم با اون کامل میشم... با یادآوری دیشب خنده روی لبام نشست! اون واقعا منو از اتاقش بیرون کرد!! مامان دستشو روی شونم گذاشت: ثنا جان نظر تو چیه؟!

روی مبل جابجا شدم: در مورد چی؟!

مهرانه تیکه ای خیار به کارش زد و سمت کامران گرفت: عروس خانوم از الان رفته گل بچینه؟! دختر حواست کجاست؟! مهر از میگه میخواد زودتر جشن عروسی رو راه بندازه!

به مهر از نگاه کردم؛ خیره شده بود بهم؛ پس حرف عروسی رو تو جمع پیش کشیده تا نه نتونم بگم! پوزخند زدم: ولی قرار بود پنج شش ماه نامزد بمونیم! مهر از خم شد از روی میز چابیشو برداشت: با کدوم قرار داد؟! فسخس کن! پای راستمو روی پای چپم انداختمو تکیمو دادم به پشتیه ی مبل: من آمادگیه ازدواجو ندارم!!

مهر از با اخم بهم نگاه کرد: وقتی بهم بعله دادی یعنی آماده ای.... وای خدا چرا کسی درکم نمیکنه! من میترسممممم.....

مامان مریم تیکه ای بیسکویت تو دهنش گذاشت: ثنا جان دخترم؛ بهتره هرچه زودتر تکلیفتون مشخص شه.... شما اگه بخواین همین الانشم میتونید زندگیتونو شروع کنید ولی جشن عروسی به اصرار خودته عزیزم..... مهر از از روی مبل بلند شد: ثنا بیا کارت دارم... کامران خندید: داداش مزاحمیم خب می..

با چشم غره ی مهر از جملش نیمه تموم موند! مهر از سمت اتاق رفت و منم پشت سرش! وارد اتاق شدم دست به سینه ایستاده بود: درو ببند... گوشه ی شالمو پیچیدم دور انگشتم: زشته خب... بذار باز بمونه.... با سرعت سمت من اومدو از جلوی در کنارم زد و درو محکم کوبید: این مسخره بازیایه چی؟؟؟

سرمو انداختم پایین: مسخره بازی نیست...

چونمو گرفتمو سرمو بلند کرد از چشاش آتیش میبارید: یا همین الان تاریخ عروسی رو مشخص میکنی یا هرچی دیدی از چش خودت دیدی! خواستم چیزی بگم که دوباره گفت: تاریخ عروسی رو هم تو این ماه مشخص میکنی... دیگه حرفی نمی مونه... فقط... فقط بخوای باز منو بازی بدی دیگه منتظر جشن نمی مونم... پنجاه روزه منو میپیچونی....

دیگه منتظر نموند تا حرف بزنم؛ از اتاق بیرون رفت! پوفی کشیدم و لبه ی تخت نشستم؛ دستامو روی صورتم گذاشتم: بالاخره که چی؟! تا کی فرار؟! از روی تخت بلند شدمو روبروی آینه ایستادم شالو تونیکمو مرتب کردم و نفسمو بیرون دادم: برو ببینم چیکار میکنی؟!!

در اتاقو باز کردم و وارد پذیرایی شدم همه ی سرها سمت من چرخید؛ تک سرفه ای کردم: آخرین همین هفته!! چهار روز دیگه....

مهرانه کل کشید! بقیه هم دست زدن: مبارکه.. مبارکه...

مهر از با اخم نگام میکرد... چشمکی بهش زدم که سرشو برگردوند؛ وای این الان قهره با من؟! بیا و خوبی کن!! طلبکار....

کنار مامان مریم نشستیم؛ حاج عباس تسبیحشو تو دستشو تگون داد: خب ی روزی برید دنبال خرید و سالنو خورده کاریای دیگه...
کامران سیبشو گاز زد: من پیشنهاد میکنم دنبال سالن نرید همین خونه ی مامان مریم خوبه دیگه مگه مراسم عقد بد برگزار شد؟..
مهر از سامیارو روی پاش نشوند: من مشکلی ندارم ثنا باید تصمیم بگیره...
به مامانم نگاه کردم: منو مامانم قبلا صحبت کردیم و... تصمیم گرفتیم عروسی هم تو خونه ی مامان مریم باشه! ما که فامیلی نداریم! فقط می مونه فامیل و دوست آشنای مهر از.....

همه سکوت کرده بودن! شاید تا حالا عروس این مدلی ندیده بودن! با وجود کلی فامیل و آشنا بازم تنهاست! چون طرد شدن به خاطر ی قتل غیر عمد!
بغض کردم؛ از روی مبل بلند شدم: میز شامو میچینم!

=====

مامان روسری آبی رنگی رو گرفت سمت من: زود باش ثنا همه جلوی در منتظرن!!!
جلوی آینه مشغول بستن موهام بودم که با این حرف مامان با تعجب برگشتم سمتش:
همه؟! مگه کیا میخوان باهامون بیان خرید؟؟

مامان روسری رو دستم گذاشت و با خنده گفت: سعید اصرار کرده بیاد! با آزاده...مهر ازو سامیارم که هستن!!

نفس پر حرصو بیرون دادم: وای این با زن باردارش اخه برای چی میاد؟!

مامان سری تگون داد: زود باش حالا حرص نخور...

روسیرو رو سرم انداختم؛ ی دسته از موهامو بیرون گذاشتم: مامان بهم میاد؟؟
لبخند زد: آره عزیزم... ماه شدی!

کیفمو روی دوشم انداختمو گونه ی مامانو بوسیدم... از اتاق بیرون رفتم مامان مریم و حاج عباس روی مبل نشسته بودنو چایی میخوردن تا نگاهشون به من افتاد از روی مبل بلند شدن مامان مریم گفت: عزیزم میری؟!

بند کیفمو تو دستم فشردم: بعله با اجازتون...

حاج عباس لبخند زد: به سعید گفتم تنها برید ولی میدونید که مرغش ی پا داره!!

تو دلم گفتم: کرم داره!!

لبخند زدم: ایرادی نداره... با اجازه من برم خداحافظ...

درو که باز کردم سامیار دوید سمت: ثنا... ثنا!!!!...

خم شدمو بغلش کردم: سلام قربونت برم... لپشو بوسیدم که عصبانی شد: تو من نخیس!!!

خندیدم: ای جانا! لپت خیس شدم! تازه تو کوچه ایم وگرنه لیست میزد!

صدای مهر از پشت سرم اومد: چی رو لیس میزدی؟!

برگشتم سمتش! پیرهن آستین کوتاه سفید سرمه ای با شلوار جین سرمه ای تنش بود!
نگاه منو که دید با لبخند گفت: نگفتی؟!

لبخند زدم!

آزاده ابرو هاشو بالا داد: نخیر اصلنم سخت نیست...

مهر از سری تگون دادو حرکت کرد! کل مسیرو سعید نمک ریخت!! فقط هم با آزاده دوتایی میخندیدن؛ مهر از فقط گاهی از کلمه ی سعییید... ببند... استفاده میکرد...
تو پارکینگ مرکز خرید ماشینو نگه داشت؛ همگی از ماشین پیاده شدیم رو به آزاده گفتیم: آزاده جان هر جا خسته شدی بگو استراحت کنیم.. تو فعلا دو ماهته بهتر بود استراحت کنی... اقا سعید تنهایی هم میتونست بیاد!!!

91

بعد از کمی گشت و خرید کیفو کفش و مانتو؛ جلوی آبمیوه فروشی ایستادیم؛ مهر از رو به سعید گفت: برو سفارش بده!!

سعید همراه آزاده روی صندلی نشست: چون تو اصلن نمیتونی قدم بردارم...

مهر از سامیارو روی زمین گذاشت: باشه شما بمونید اینجا ما بریم دنبال خریدای دیگه....

سعید سریع ایستاد: آخ آخ... به جاهای خوب خوب رسیدیم... من برم سفارش بدم پیام... آزاده نذاری برنا...

مهر از دوباره سامیارو بغل کردو دستمو گرفت؛ دم گوشم گفت: ثنا... بریم...

دستم کشیده شد آزاده با خنده از روی صندلی بلند شد: وای سعید... در رفتن... قدم های مهر از سری بود درحالی که من به حالت دو پشت سرش کشیده میشدم!! صدای سعیدو پشت سرم شنیدم که داد زد: دستم بهت برسه مهر از.. میدونم چیکارت کنم...

جلوی بوتیک ایستادیم؛ مهر از به ویتترین نگاه کرد: ثنا بریم تو؟! نگاهم به لباس مجلسی پشت ویتترین افناد که رنگ فیروزه ایش و نگین های کار شده روی آستین و بالا تنش تو چشم بود...

بازوی مهر ازو گرفتم: مهر از جونم... اونو برام میخوری؟ بهم نگاه کرد! چند بار با ناز پلک زدم! خندید و منو به داخل مغازه هل داد! تو اتاق پرو مشغول پوشیدن لباس بودم که تقه ای به در خورد! زیپ لباس که روی کمر بود تا نصفه کشیدم: مهر از ی دقیقه صبر کن...

صدای مهر از اومد: ثنا درو باز کن کارت دارم.. درو نیمه باز کردم با عصبانیت گفت: سامیارو باید ببرم دستشویی... به سامیار نگاه کردم که پاهاشو ضربدری نگه داشته بود: خب اینجا نداره دستشویی؟! مهر از سامیارو بغل کرد: زود باش لباسو در بیار بیا بریم ببینم چه خاکی بریزم سرم...

درو بستم: وای خدا! اصلن من غلط کردم ازدواج کردم! از هر طرف میریزه فقط سرم... منو چه به خرید اخه . تقه ای به در خورد: ثنا غرغر نکن...

لباسو در اوردمو مانتومو پوشیدم! مهر از هی پشت در میگفت: زود باش ثنا... ای باباااا....

از اتاق پرو بیرون اومدم: لباسو میخوام... اندازه بود...

مهر از دستمو گرفتو سمت در کشید: خب حالا بیا اینو ببریم دستشویی میایم میخریم... دستشو پس زدم: خب بخریم بریم دیگه...

سامیار دستاشو دور گردن مهر از حلقه کرد: پدر بیخت!! (ریخت)

مهر از پوفی کرد: ای باباااا چه گیری کردم مننن....

کارتشو بانکیشو داد دستم: برو حساب کن ببینم اینو چیکا....

حرفش نیمه تموم موند! چشاشو بست: همینو کم داشتم....
از عصبانیت سرخ شده بود! استینشو گرفتمو تکونش دادم: مهر از چی شدی؟ چشاتو باز کن ببینم!!!

نفس عمیقی کشید! سامیار با خنده برگشت سمت من: من بابا خیس!!!
با تعجب به شلوار سامیار نگاه کردم! از استین مهر از تا شلوارش خیس شده بود!!
به زور جلوی خندم گرفته بودم! سامیار فقط با خنده دندوناشو نشون میداد مهر از من هیچ حرفی نمیزد معلوم بود عصبانیه میدونستم حرفی بزنم سر من خالی میکنه! پول لباسو حساب کردیمو بیرون اومدیم! مهر از روی اولین صندلی نشست: زنگ بزنم بقیه ی خریدارو با آزاده برو...

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم پوقی زدم زیر خنده! سامیارم از خنده ی من میخندید!
مهر از با صدایی که سعی میمرد کنترلش کنه که بالاتر نره گفت: کوووفت... به چی میخندید؟! ...رو به سامیار گفت: پدر سوخته تو نیشتمو ببند...!

با خنده بریده بریده گفتم: مهر از... خیلی... باحال... بود... مخصوصا... قیافه تو...
مهر از از روی صندلی بلند شد: لامصب طوری خیس کرده زمینم نمیشه گذاشتش...
رو به من ادامه داد: کجا باید بریم...

به مغازه ها نگاه کردم! چشم افتاد به مغازه ای که لباس خواب یاسی رنگی تو ویتترین گذاشته بود! با دست نشون دادم: بریم اونجا؟؟؟
نپاهشو به مغازه‌های که اشاره کردم دوخت: ممممم سعید میگه جاهای خوب خوب....

زدم به بازووش: منحرف...
خندید: برای خانومم منحرفم!!
بدون توجه به معنی حرفم گفتم: همچین ذرق داره انگار باره اولشه میاد خرید عروسی...
خب تو که....

ایستاد و نگام کرد: من چی؟؟؟؟
دستم گذاشتم روی دهنم: وای!!!
با حرص بازو مو گرفت: برمیگردیم خونه...
بازو مو از دستش بیرون کشیدم: وای مهر از... ببخشید... خب نمیخواستم... نمیخواستم ناراحتت کنم... فکر نمیکردم ناراحت شی!

سامیار صورتشو جمع کرد: پدر من خیس!! من عبض کن!!
مهر از پوفی کرد: وای خدا... چیکار کنم؟؟؟!!
بازو شو گرفتمو با ناز گفتم: بریم اون مغازه؟؟؟؟!!
سامیارم همزمان گفت: نه من عبض!!!
رو به سامیار گفتم: بچه اول کار من بعد تو...

سامیارم ی دستشو زد به کمرش: ابل من!!
با حرص گفتم: اول...

مهر از داد زد: بس کنیید...

آدمایی که رد میشدن سمت ما برگشتن! مهر از سامیارو روی زمین گذاشتو روی صندلی نشست! لباساش خیس بود! خیسیه لباسشو که دیدم باز خندیدم! سامیار که با داد مهر از ساکت شده بود با خنده ی من اونم خندید! مهر از سرشو بین دستاش گرفت: میشه تمومش کنید؟! سرشو بلند کرد: من اینجا می شینم برو لباساتو بخر و بیا....

کنارش نشستمو بازو شو گرفتم: وای مهر از تو باید انتخاب کنی!!

سامیار دست مهر ازو گرفت: پدر من کابم میاد! من خییس

مهر از از روی صندلی بلند شد! دست منو سامیارو گرفتو با حرص سمت مغازه رفت؛ سام که رو هوا بود منم دنبالش به حالت دو کشیده میشدم!!!

اول منو داخل مغازه هل داد؛ پشت سرم وارد شد! فروشنده که پشت میز نشسته بود تا نگاهش به ما افتاد از روی صندلی با لبخند بلند شد: خوش.... نگاهش به خیسیه لباس مهر از ثابت موند! مهر از ی نگاه به لباسش؛ ی نگاه به فروشنده کرد!! و با لبخند مصنوعی گفت: آب ریخته.... فروشنده سری تکون داد: بعله... خوش اومدید... بفرمایید در خدمتم...

تک سرفه ای کردم: ببخشید اون لباس خواب توی ویترونو میخواستم! همون یاسی رنگه!

فروشنده لبخند زد: بعله حتما...

رو به مهر از گفتم: خوشگله؟!!

مهر از با حرص گفت: هنوز که ندیدم!

لبامو غنچه کردم: خو تو ویترون هست دیگه....

فروشنده جعبه ای رو روی میز گذاشت: رنگهای دیگه ای هم داره که...

مهر از سریع گفت: ی مشکیشم بدین!! رو به مهر از گفتم: وای تو که هنوز ندیدیش?!!

مهر از سامیارو بغل کرد: زود باش ثنا جان! به خاطر لباسام عصبیم....

نفسمو بیرون دادم! رو به فروشنده گفتم: ی رنگ یاسی شو بده ی رنگ مشکى...

از مغازه که بیرون اومدیم؛ دو قدم بیشتر نرفته بودم که یکی زد رو شونم! برگشتم مهر از هم ایستاد! آزاده بود: حالا دیگه مارو دور میزنیدو میرید خریداره؟؟؟

موبایلشو به گوشش نزدیک کرد: سعید بیا... بازارچه نیلوفر...

موبایلشو انداخت تو جیب مانتوش! : اقا مهر از دستتون درد نکنه....

مهر از که هنوز هصبی بود با حرص گفت: آزاده خانوم خواهشن گیر ندید بگم غلط کردم خوبه؟!!

آزاده با تعجب به من نگاه کرد: وای چی شده؟؟؟

شونه بالا انداختم: یکی بدجور رو لباساش چیز کرده.....!

سعید نفس زنان رسید: تو روحت مهر از... کل مرکز خریدو گشتم....

مهر از راه افتاد: زود باشید دیگه بریم پارکینگ...

سعید با تعجب بازوی مهر ازو گرفت: چیزی شده؟!!

مهر از به لباساش اشاره کرده: نه! چی میخواستی بشه... فقط سامیار جان لطف کرد
بغل منو با دستشویی اشتباه گرفت!
سعید دستشو زود کشید! صورتشو جمع کردو به دستش نگاه کرد: اوه اوه... بریم بریم
دیگه خوب (بوق) تو خریدتون!!!

چشمامو باز کردم! وای خدا کی صبح میشه... نههه! صبح نشه!!! نه بشه...
ای بابا!!!! از جام بلند شدم؛ نگاهم به مامان بود که اروم نفس میکشیدو خواب بود؛
دستمو روی موهایش کشیدم؛ به خاطر من رنگ کرده بود! برای عروسیه دخترش
میخواست خوشگل کنه!!! رنگ فندقی سفیدیه موهایشو پوشونده بود؛ بوسه ای به
موهای زدم: مامان خوشگل من.....

یادم افتاد مامان هیچوقت نمیداشت موهای بدون رنگ بمونه... ولی حالا.... بعد سه سال
به خاطر من راضی شد بره پیش آرایشگر دوران خوشیمون! و موهایش رنگ کنه....
از اتاق بیرون اومدم؛ کل خونه تاریک بود فقط از پنجره نور چراغای حیاط؛ کمی
روشنش میکرد که بتونی جلوی پاتو ببینی....

صدای تیک تاک ساعت؛ بهم میگفت ساعت های آخر دوران تجربه....
کنار پنجره ایستادمو به حیاط خیره شدم! فکرم تو گذشته ها سیر میکرد... یاد
بابا... بغضی شدو چنگ زد به گلو... قطره اشکی از چشمم سر خورد... میخواستم هق
هق کنم ولی تو خونه نمی تونستم دستمو روی دهنم گذاشتمو به سمت در حیاط دویدم؛
قبل اینکه دستم به دستگیره بخوره سایه ی تاریکی دستمو گرفتو منو به آغوشش کشید!
بوی مهر از بود... سرمو به سینهش فشردمو هق هق کردم! دم گوشم اروم زمزمه کرد:
گریه کن عزیزم... خالی کن خودتو....

تیشترتشو تو مشتام مچاله کرده بودم! موهایم نوازش میکرد و بوسه ای روی موهایم
میکاشت... اروم شدم.. آرامش به معنای واقعی... در حیاطو باز کرد و دوباره دم گوشم
گفت: بریم حیاط؟؟؟

سرمو تو سینهش بالا پایین کردم...
دستاشو زیر زانو و پشت گردنم گذاستو منو از روی زمین بلند کرد! وارد حیاطه
شدیم منو روی زمین گذاشت؛ تیشترت خیشش تو نور حیاط دیده میشد؛ دستمو گذاشتم
رو سینهشو با صدای گرفته ای گفتم: ببخشید لباست خیس شد...

لبخند زد و دستمو از روی سینهش برداشت: کلن امروز قسمت بوده من فقط خیس شم!!
لبه ی باغچه نشست: بیا بغلم... رو سنگ نشین سرده...
با شرم روی پاش نشستم؛ دستامو دورگردنش حلقه کردم: مهر از... میشه مامانم بیاد
پیش ما؟!!

پشتمو نوازش کرد: عزیزم اونجا رو میفروشیم ی سه خوابه میخرم مامانتم
بیاد... خوبه؟!!

گردنشو بوسیدم: عالیه... مهر از؟!!

دستشو روی مو هام کشید: جون دلم؟!
انگشتمو روی زنجیر دور گردنش کشیدم: فردا چی میشه؟!
خندید: نکنه گریت به خاطر فرداست؟!
انگشتمو کشیدم روی لبش: نه... دلم برای بابا تنگ شده بود...
انگشتمو بوسید: قربون دل تنگ برم... پس فردا میریم بهشون سر میزنیم... هم پدرشوهر... هم پدر زن!!!
خندیدم: بهتر ازین نمیشه... مهراز؟!
از رو زمین بلند شد؛ حلقه ی دستمو دور گردنش محکمتر کردم؛ دم گوشم گفت: بریم بخوابیم فردا صبح باید بری ارایشگاه....
دوباره گفتم: مهراز؟!
سمت در سالن رفت: جونم?!
- ستایش نیاد همه چیزو خراب کنه؟! مثل این فیلما....
وسط حیاط ایستاد: دختر دیوونه! این چه حرفیه?!
گونشو بوسیدم: نمیخوام تورو از دست بدم!
تک خنده ی مردونه ای کرد: اونکه منو نمیخواد! سامیارو میخواد... الانم به این چیزا فکر نکن... برو بخواب که فردا تا صبح...
انگشتمو گذاشتم روی لبش: مهرااااز... خیلی لوسی....

صبح زود بیدار شدم دوش گرفتم و حسابی سرحال شدم. حاضر و آماده بودم که با مهراز بریم ارایشگاه. دیشب مهراز منو فرستاد اتاق بخوابم ولی تا صبح خوابم نبرد! موهای نمدارمو با روسری پوشوندم وقت خشک کردن نبود؛ سمت آشپزخونه رفتم تا دلی از عزا دربیارم که متوجه مهراز شدم که روی صندلی نشسته بود، سلام دادم با لبخند زیبایی جوابمو داد و گفت: صبح خانوم خوشگلم بخیر؛ به نظر سرحال میای!
- دلیل داره مهراز جان

با نیش باز گفت: میدونم عزیزم بخاطر منه!!
دلم نیومد اذیتش کنم بخاطر همین یه چشمکی نثارش کردم. سمت کتری رفتمو برای خودم چایی ریختم؛ کنار مهراز نشستم؛ برام لقمه گرفت: بخور عشقم....
با لبخند تشکر کردم؛ به ساعت خیره شدم: مهراز داره دیر میشه....
از روی صندلی بلند شد: عزیزم؛ من بیشتر از تو عجله دارم!! از آشپزخونه بیرون رفت: جلو در منتظرتم.
لیوان چایی رو به لبم زدم؛ داغ بود ولی با استرسی که من داشتم و بدن یخم! گرمای چایی هم گرم نکرد...
مامان مریم در حالی که ویلچر مامانم رو هدایت میکرد جلوی آشپزخونه ایستادن " از روی صندلی بلند شدم: سلام مامانای خوشگلم!!!

با لبخند جوابمو دادن! مامانم از وقتی بیدار شده بغض داره و همش ساکنه! هردوسونو بوسیدم: من رفتم... میبینمتون...

میخواستم به سمت در برم که مامانم صدام زد برگشتم سمتش؛ مامانم با یه بغضی قران رو که تو دستش بود نشون داد: عزیزم عجله نکن... چشماتش پر از اشک بود. حال خودمم تعریفی نداشت بهش نزدیک شدمو دوباره صورتشو بوسیدم؛ با صدای گرفته ای گفت: الهی سفید بخت بشی دخترم بعد قران گرفت بالا و گفت به صاحب این قران میسپارمت بدو به سلامت عزیزم.

مراسم بدرقه ی مامانم تموم شد و بعد از بوسیدن دوباره ی من رضایت به رفتنم داد؛ مهر از توو ماشین منتظرم بود؛ به محض اینکه نشستم متوجه حالم شدو دستمو گرفت بوسید و لبخندی زد اما چیزی نگفت! وقتی رسیدیم دم در آرایشگاه؛ مهر از برگشت سمتم و به در تکیه داد: ثنا... دیروز؛ مرکز خرید؛ گفتی که بار اولم نیست به خرید عروسی میام! میخواستم بگم... همه ی مراسماتو با تو تجربه کردم!!!

چشمات از تعجب گرد شد! با لبخند ادامه داد: تعجب نکن! منو ستایش بدون هیچ مراسمی فقط با ی جشن کوچیک؛ زندگیمونو شروع کردیم!... دستمو گرفت و بوسه ای بهش زد: ثنا؛ تو بهم زندگی دادی! خیلی دوست دارم...

لبخند زدم؛ چیزی نداشتم که بگم! دستم سمت دستگیره ی در بردم که صدام زد: آرایش زبانه زیاد غلیظ نباشه ها...

نگاهش کردم: چشمششم! قری به گردن دادمو ادامه دادم: من خودم خوشگلم نیاز به آرایش ندارم...

تک خنده ی مردونه ای کرد: ای جالانم... بعله بر منکرش لعنت... حالا برو که دیرت شده....

وارد ساختمون شدم داخل آرایشگاه نسبتاً شلوغ بود؛ تنها عروس اونجا من بودم! آرایشگاه دوران سلطنتم!!! نفس عمیقی کشیدم و سرمو تکیه کردم تا فکر گذشته از ذهنم بیرون بره!

الهام خانوم کار آرایش و درست کردن موهای منو به عهده داشت و قرار نبود شاگردها کاری کنن خداروشکر! به کارش ایمان داشتم میدونم کارشو خوب بلده فقط بهش تاکید کردم آرایش غلیظ نسه کارش که تموم شد منو هدایت کرد توو یکی از اتاقا و کمکم کرد تا لباس عروسمو بپوشم بعد رفتم جلو آینه قدی تا خودمو ببینم؛ تا چشمم به خودم افتاد بغض گلویم گرفت: ثنا... عروس شدم!!! موهای فر خورده که صورتمو قاب گرفته بود. صورتم بدون مو سفیدتر شده بود مهمتر از همه چشم هام بود که سگ داشت خط چشم کشیده دور تا دور، چشممو درشتتر کرده بود و مژه های به لطف ریمل دو برابر شده بود! لبام با رژ اجری رنگ برجسته تر شده بود و جسابی دلبری میکرد

الهام خانوم با لبخند بهم گفت: ثنا جون هزار ماشالله انقدر عروسک شدی که بعید میدونم این شادوماد تا شب صبر کنه حواست به خودت باشه -ممنون همش زحمت شماست دیگه .

الهام خانوم موهای فرشو تاب داد: عروس باید خودش مایه شو داشته باشه عزیزم! لبامو روی هم فشردم! رنگشو دوس داشتم؛ رو به الهام خانوم گفتم: میشه شماره ی رژی که استفاده کردید بگید ! دوسش دارم!

لبخند زد: عزیزم این مارکی بود که خودت معرفی کردی بهم! یادت نیست؟؟!!
یادم نبود!! خیلی وقته یادم رفته! یادم رفته مارک لباسا و لوازم آرایشم! یادم رفته.....
سمت میز رفت و رژی رو برداشت:

-عزیزم من رژ زیر کارتو ۲۴ ساعته زدم ولی با این لعبتی که من روبه روم میبینم بعید بدونم تا جشن برسی و چیزی از رژت بمونه! این رژ و مداد همراهت باشه تا تمدیدش کنی از خجالت سرخ شدم

الهام خانوم تور کوتاه رو که فقط تا رو بینیم می اومد انداخت رو صورتم. وقتی شنلمو از کیفم بیررن کشیدم با تعجب نگام کرد: فکر نمیکردم شنلم داشته باشی!!!
شنلو روی سرم انداختم: آقا دوماد حساسن!!!

بالاخره از در ارایشگاه بیرون اومدم مہراز با یه دسته گل خوشگل به ماشین تکیه داده بود منو که دید جلو اومد با لبخند ثنا کش خیره نگام کرد و گفت: عروسک شدی خانومم....

نگاش کردم!

مہراز هم عالی بودبا کت و شلوار مشکی رنگ با پیرهن مردونه سفید و پاپیون مشکی از همه مهمتر ته ریشش دیوونم میکرد .یادم نبود چقدر خیره نگاش میکردم که مہراز کلافه پوفی کرد و نزدیک شد: ثنا! اونجوری نگام نکن! دیوونه میشما...
دستم گرفت؛ با هم سمت ماشین رفتیم؛ در باز کرد خودش کمک کرد تا سوار بشم و درو بست وقتی سوار شد برگشت سمتم و با مظلومیت نگام کرد و با حالتی عجیبی که تاحالا ازش ندیده بودم اروم گفت: من واقعا نمیدونم تا شب چجوری باید دووم بیارم !

تو فکر بودم! وقتی پشت چراغ قرمزی ماشین ایستاد؛ به خیابون دقیق شدم! با تعجب به مہراز نگاه کردم: کجا میری؟!

با ریتم آهنگ شادی که در حال پخش بود روی فرمون ضرب گرفتم: چیه؟؟؟ دوباره به خیابون نگاه کردم! چراغ سبز شد وقتی ماشینو به حرکت در آورد تو اولین خیابون پیچید با تعجب نگاش کردم: مہراز؟؟؟ واس چی اومدی اینجا؟؟؟
مہراز سر کوچه ماشینو نگه داشت: نمیخوام غصتو ببینم ثنا...پیاده شو! منو نبینن بهتره...اگه تونستی راضیش کن بیان!

به جلو خم شدمو گونشو بوسیدم! رژی شد! انگشتمو کشیدم روی گونش و پاکش کردم! دستمو گرفت: ثنا سعید ببینه این اثراتو روزگارمو سیاه میکنه

از ماشین پیاده شدم! میدونستم تو این ساعت همشون خونه هستن! بالاخره دو سال باهاشون زندگی کردم! دست لرزونمو روی زنگ در گذاشتمو فشردم! صدای خاله تو سکوت کوچه پیچید: کیه؟!

تک سرفه ای کردم: خ..خاله؟؟؟

ساکت شد! انتظار داشتم لااقل درو باز کنه برام!!! سرمو به آیفون نزدیکتر کردم: خاله جون؟! اومدم ببینمت...

صدای گذاشتن گوشی اومد! بغضم بیشتر شد! حتما باید پولدار باشی تا همه دورو برت باشن؟؟؟! خاله که با همه فرق داشت یعنی جواب ردم به شهیاد انقد ناراحتش کرده که حتی راضی نشد منو ببینه!؟

به مهر از نگاه کردم؛ سرشو به پشتیه ی صندلیش تکیه داده بود و نگام میکرد! خواستم برم سمت ماشین که در باز شد! ی قدم عقب برداشتم! خاله بود...چادرشو روی سرش مرتب کردو وارد کوچه شد! نگاهش بهم خیره موند! فکر میکرد با لباس عروس بیام جلو در خونشون! اشکاشو که دیدم خودمو انداختم بغلش: خاله قربونت برم من... منو محکم به خودش فشرد: واای ثنا... عزیز دلم...منو ببخش...میدونی که چقد دوستون دارم...باور کن خیلی دوس داشتم تو جشن عروسیت باشم؛ وقتی حرفشو زدم شهیاد قاطی کرد!

ازش جدا شدمو گونشو بوسیدم! دستمو گرفت: ماه شدی ثنا...شوهرت کو؟ به ماشین مهر از اشاره کردم: تو ماشینه....

برای مهر از دست تکون داد! مهر از هم دستشو روی سینش گذاشتو سرشو خم کرد! صدای شهیاد از حیاط اومد: مامان کیه؟؟؟

خاله دستپاچه شدو سرشو داخل حیاط کرد: خانوم توکلیه با من کار داره!!!

=====

مهر از روبروی آپارتمان ماشینو نگه داشت! سعید با ترمز شدیدی کنارش ایستاد: آقا دوماذ میخواین تا بالا همراهیتون کنیم!؟

مهر از ترمز دستی رو کشیدو از ماشین پیاده شد؛ ماشین کامران هم پشت سرمون ایستاد مهرانه و مامان مریم پیاده شدن! درو بازکردمو سمت ماشین کامران رفتم؛ مامان روی صندلیه عقب نشسته بود؛ شیشه رو پایین داد و با لبخند گفت: دخترم مواظب خودت باش....

خندیدم: مامان جون مگه سفر قندهاره؟! بازم فردا همدیگرو میبینیم دیگه مهرانه دستمو گرفت: ثنا جان عزیزم داداشمو به تو سپردم!!!

لبخند زدم! سعید از ماشین پیاده شدو مردونه مهر ازو به آغوش کشید! آزاده شیشه ی ماشینو پایین داد: بچه ها من دیگه پیاده نمیشم خستم به خدااا

بهش نزدیک شدم و اروم گفتم: آزاده جان بهتری؟! کمر دردو دل دردی نداری که؟!

خندیدو گونمو کشید: نه عزیزم!!خیالت راحت! به فکر خودت باش....خانوم پرستار....

مامان مریم سمت ماشین کامران رفت: بچه ها بریم دیگه حاجی میگه بچه ها اذیتش میکنن....

بازوی مهرازو گرفتم: بمیرم برا سامیار...بریم بیاریمش؟؟؟
سعید خندید: ثنا خانوم قصد کردی مهرازو به کشتن بدیا....
سرشو به گوش مهراز نزدیک کردو پچ پچ کرد! مهراز با اخم مصنوعی گفت:
سعییید....

سعید دستاشو بالا برد: باشه باشه میندم! این دهنو....
مهرانه و کامران مهرازو به آغوش کشیدن! سعید دوباره با خنده گفت: خب بابا تموم شد!!! صاحب داره ها....

آزاده سعیدو صدا زد: بیا بریم آقا سعید از سر شب نمک ریختی بسه...
سعید سرشو تگون داد:جون مهراز میخواستم امشبو کوفتت کنم! حیف که خانومم خستس!!!

مهراز سعیدو هول داد سمت ماشین :برو دیگه....
سعید پشت فرمون نشستو با بوقی ازمون جدا شد!
کامرانو مهرانه هم سمت ماشینشون رفتن؛ برای مامان مریمو مامانم دست تگون دادم؛
مهراز کنارم ایستاد و به دور شدن ماشینشون خیره شدیم!دم گوشم زمزمه کرد: بریم بالا؟؟

//////////

مهراز:
درو باز کردم: بفرمایید....
ی نگاه به داخل خونه کرد! رنگش پریده بود واقعا برام درک این همه ترس سخت بود!!!

وقتی دیدم مرده دستمو روی کمرش گذاشتمو به داخل خونه هدایتش کردم! خواست
کفشاشو در بیاره که مخالفت کردم: نه! واسا....

در خونه رو قفل کردم؛ روبروش ایستادم: اجازه میدی کفشاتو در بیارم؟!
با تعجب نگام کرد! امشب عجیب ساکت بود و من این ثنای کم حرفو نمیخواستم!
بهم خیره بود که ناگافل بغلش کردم؛ دستام پشت گردنشو پاهاش پیچید! جیغ کوتاهی
کشیدو با خنده گفت: مهرازاز تورو خدا میوفتم....

سمت اتاق خواب رفتم؛ ثنارو لبه ی تخت نشوندم: واای مهراز با کفش اوادم تو
اتاق...پاهاشو روی زمین نداشت! روبروش زانو زدم؛کفشاشو از پاش در اوردم!
پاهاشو روی زمین گذاشت...چشمم به لاک سفید روی ناخن های پاش افتاد! دستمو
روی پاش کشیدم! خم شدمو مچ پاشو بوسیدم....

سرمو بلند کردم؛ لپاش گل انداخته بود..
برای عوض کردن جو کنارش نشستم: میدونی؛ بعد دیدن خالت احساس میکنم
بهتری....

لبخند زد: او هوم...دوسش دارم؛ کاش میومد عروسی...
 وقتی دید نگاش مکنم خودشو روی تخت بالا کشید و با هیجان گفت: وای
 مهر از...وقتی صدای شهیاد اومد گفتم الان میاد بیرونو تورو میبینی؛ بعدشم دعوا و
 بزنی بزنی...خندید: خالم گفت خانوم تو کلیه!! خدارو شکر شهیاد بیرون نیومد!...نفس
 عمیقی کشید: کاش همه ی فامیلم بودن...حیف....
 موهای فرشو از جلوی صورتش کنار زد: دیگه نمیخوام غصه بخوری عزیزم..از
 امشب فقط به آینده فکر کن...
 با پشت دستم گونشو نوازش کردم؛ چشماشو بست! به خودم جرات دادم و جلو کشیدم
 روی چشماشو بوسیدم: عاشقتم ثنا....
 چشماشو باز کرد؛ نگاهم از چشماش به لباس سر خورد! رد نگاهمو گرفت که لباسو
 غنچه کرد! دستمو پشت سرش گذاشتمو فاصله رو از بین بردم....

چشامو باز کردم
 ؛چشمم به شونه های سفیدش افتاد؛ دست آزادمو روی شونش کشیدم؛ تکیه خوردو
 سرشو از روی بازوم برداشت و روی سینم گذاشت!روی موهای بوسه زدم... ثنا
 خانوم...خانوم....
 ملافه رو کشید روی سرش! خندیدم: خانوم لوس من....پاشو دیگه...
 از زیر ملافه با صدای گرفته ای گفت: خوابم میاد....
 دستمو دراز کردم ساعت مچیمو از روی عسلی برداشتم: ثنا جان ساعت
 یازدهه...پاشو عزیزم...
 ملافه رو کنار زد؛ سرشو از روی سینم برداشتو نگام کرد! موهای بهم ریخته بود
 خندیدم: عزیزم مدل موهای خیلی بهت میاد....
 با اخم از روی تخت بلند شد؛ ملافه رو با خودش کشید؛ با خنده گفتم: خب حالا ملافه
 رو کجا میبری؟؟؟
 سمت حموم رفت: شما زحمت بکش ی نگاه به موبایلت بنداز ببین کی بود دیشب هر
 نیم ساعت زنگ میزد بهت....
 نیم خیز شدمو موبایلو از روی زمین کنار تخت برداشتم؛ دیشب بعد از چند بار زنگ
 خوردن خاموشش کرده بودم؛ وقتی روشن شد با دیدن اسم سعید! پوفی کردم
 انداختمش روی تخت.....
 از روی تخت بلند شدمو سمت حموم رفتم....

میز صبحونه رو چیدم؛ سمت اتاق رفتم ثنا جلوی آینه موهای خشک میکرد! پشت
 سرش ایستادمو سشوار از دستش گرفتم: ثنا...چرا حرف نمیزنی؟! خوبی؟!
 دستشو روی شکمش گذاشت که سشوارو خاموش کردم خم شدم سمتش: بریم دکتر؟!
 لبخند زد: من خودم ی پا دکترما....موهامو خشک میکنی؟ گشمنه...

دوباره سشوارو روشن کردم و روی موهایش گرفتم! چشم تو اینه بهش افتاد که لبشو گاز میگرفت؛ اخم کرده بود...
سشوارو دوباره خاموش کردم: پاشو... پاشو ی چیز بخور بریم دکتر...
خواست از روی صندلی بلند شه که دستشو روی شکمش گذاشتو نشست:
نمیتونم... نمیتونم...
سمت کمد رفتمو مانتو و روسریشو بیرون کشیدم: میریم دکتر ...

پشت چراغ قرمز ایستادم؛ نگاهم بهش افتاد که دستشو روی شکمش گذاشته بودمو چشماشو محکم بسته بود؛ دستمو روی دستش گذاشتم: ثنا جان بهتری؟؟؟
با سر تایید کرد!... چشممو دوختم به ثانیه شمار چراغ: لعنتی... لعنتی...
گوشیم تو جیب شلوارم لرزید؛ به زحمت از جیب شلوار جینم بیرون کشیدمش؛ شماره ی مامان بود؛ سریع جواب دادم: جانم مامان؟
- سلام پسرم خوبی؟ ثنا چگونه؟!
چراغ سبز شد؛ دنده رو جابجا کردم: خوبیم مامانم... شما خوبید؟ سامیار؟
-....مهراز؟

پیچیدم تو خیابون بیمارستان: چی شده مامان؟
- ستایش اومده بود!!!
موبایلو از گوشم جدا کردم! نفس پر حرصمو بیرون دادم: چی میخواست؟
- سامیارو ببینه... بهش نگفتم سامیار اینجاست گفت باهات حرف بزنم....
- باشه مامان من دو سه ساعت دیگه میام اونجا حرف میزنیم...
- مادر شما چرا بیاین... ما میایم... میخوام عروسمو ببینم...
به ثنا نگاه کردم عرق روی پیشونیش نشسته بود: چشم مامان زنگ میزنم میگم چه ساعتی بیاین....

- باشه مادر سلام برسون فعلا....
موبایلو پرت کردم صندلیه عقب؛ جلوی بیمارستان ماشینو نگه داشتم: ثنا جان الان چی میخوای به دکتر بگی؟؟؟ ...

از گوشه ی چشمش نگام کرد: چرا باهام تند حرف میزنی؟؟؟
ترمز دستی رو کشیدم: ثنا جان... خانومم... من کی تند حرف زدم... تو دیشب حتی...
بین حرفم پرید! با گریه گفت: نمیخواد هی به روم بیاری من دیشب نتونستم باهات باشم... اره... من میترسم... حرفیه؟؟؟

با تعجب نگاهش کردم: ثنا؟! ... من چیزی گفتم؟ من... من خیلی هم راضی بودم فقط دلیل این دل دردم نمیفهم... الان بریم تو چی میخوای بگی؟؟؟
با پشت دستش صورت خیسشو پاک کرد: منکه گفتم دکتر نیایم!!
با حرص نگاهش کردم: ثنا داری بازیم میدیااا... خواست باشه...
در ماشینو باز کرد: بهتره تو ماشین بشینی... خودم با دکتر حرف میزنم!!

دندونامو از حرص روی هم سابیدم! دقیقا از وقتی بیدار شده منتظره من حرفی بزنم تا بزنه زیر گریه...

سرمو به پشتیه صندلی تکیه دادمو چشمامو بستم! یاد حرف مامان افتادم: ستایش ازش خواسته با من حرف بزنه!!!

دستم روی صندلیه ی عقب کشیدمو موبایلو برداشتم؛ شماره ی سعیدو گرفتم که بعد بوق اول جواب داد: به به... آقا دوماد... شاه دوماد!! چه عجب یادی از... با حرص گفتم: خفه میشی یا نه؟!

- بسم الله... چی شده؟؟؟ عزیزم اتفاقی برات افتاده؟ منکه گفتم هر وقت مشکلی ... پوفی کردم گفتم: ستایش رفته دنبال سامیار!

ساکت شد! ادامه دادم: ازت خواسته بودم در موردشون خبر بگیری! چی شد پس؟؟؟
نفس عمیقی کشید: فکر نمیکنی الان وقت فکر کردن به ستایش نیست؟!
دستمو پشت گردنم کشیدم: سعید... نمیخوام سامیارو ببینم! میفهمی؟؟؟

-.....

دوباره ادامه دادم: سعید پاش تو زندگیم باز شه سامیار ضربه میبینم...
- پرسیدم! نخواستم بهت بگم! ... ستایش چند ماه پیش باردار بوده... نمیدونم به چه دلیلی ولی بچش سقط میشه! و ... مثل اینکه دیگه بچه دار نمیشه!

اخم کردم: اینارو از کی پرسیدی؟!

- باید بگم؟!

داد زدم: سعید.. الان وقت شوخیه؟؟؟

- خیلی خب بابا... دیشب بهت خوش نگذشته سر من خالی میکنی!! رفتم از همسایشون پرسیدم! دو تا تر اول گذاشتم کف دستش مثل بلبل حرف زد

سرمو روی فرمون گذاشتم: سعید اونکه نمیتونه سامیارو بگیره هان؟!

- مهر از خل شدی؟ مدرک داری! تو دادگاه ثبت شده که بچه و مهریه رو نخواستو گورشو گم کرد!!... مهر از؟ چرا داغونی؟

سرمو از رو فرمون برداشتم؛ ثنا از در بیمارستان بیرون اومد؛ به سعید گفتم: بعدا میگم؛ فعلا کار دارم...

- باشه... به ثنا سلام برسون... خدا حافظ

تماسو قطع کردم؛ ثنا درو باز کرد و نشست: بریم

ماشینو روشن کردم: دکتر چی گفت!

سرشو پایین انداخت: هیچی...

چیزی نگفتم! هنوزم باهام راحت نبود... و این موردو اصلن دوس نداشتم...

جلوی در خونه نگه داشتم: برو بالا من میام...

برگشت سمتم: کجا میری؟؟؟

نگاش نکردم: میرم دنبال سامیار....

دستشو روی دستم گذاشت: مهربان... بیخشید... من... من... خیلی عصبی بودم... راستش همین استرسو ترس از نگاهی کردم! نگاه خیرمو که دید دیگه ادامه نداد!!! برگشتم سمتش: ثنا خانوم... عزیز دل مهربان... من از دست تو ناراحت نیستم! چیزی نشده که کاملاً طبیعی... خودت که بهتر این چیزارو میدونی... دکتر چی گفت؟! سرشو انداخت پایین: از دستم دلخور نیستی؟؟؟ دستمو زیر چونش گذاشتم: بهترین شب زندگیم بود... چشمک زدم که خندید: خب حالا بیا بالا بعدا میری! همراهش از ماشین پیاده شدم؛ وقتی وارد آسانسور شدیم حس شیطنتم گل کرد! دستامو دور کمرش حلقه کردم و دم گوشش گفتم: باز امتحان کنیم؟؟؟ تو چشمم خیره شد: متاسفم... ی هفته دیگه! با تعجب نگاه کردم: یعنی چی؟؟؟ با دکمه ی پیرهنم ور رفت: به خاطر استرس جلو افتاده... بیخشید... نمیدونستم!!!

////////

ثنا:

تو آینه به خودم نگاه کردم! همه چی عالی بود!! سامیارم که از صبح خستش کرده بودم تا شب راحت بخوابه!! صدای آب حموم قطع شد! حوله ی مهربانم برداشتمو پشت در حموم ایستادم! چشمامو بستمو نفس عمیقی کشیدم: ثنا ده روز از عروسیت گذشته! خجالت بکش! اون شوهرته!! مرگ ی بار شیونم ی بار دیگه... تا الانم مردونگی کرده که چیزی نگفته....

در حموم باز شد! با دیدن من لبخند زدو حوله رو از دستم گرفت: خانومم چه خوشگل شده..

با ناز نگاه کردم! از وقتی اومده بود تو فکر بود؛ حتی با سامیارم بازی نکرد! سمت کمد لباساش رفت! تو آینه کمد نگاهم به خودم افتاد ی تاپ و شلوارک بنفش تنم بود حتی در مورط لباسام نظر نداد!! شلوارو پوشید و برگشت سمت من: عزیزم منتظر چی هستی بخواب دیگه!!!

پای راستمو روی پای چپم انداختم: خب؟؟؟

دست به سینه شد: خب!!!!

با حرص گفتم: من احمق نیستم/ چی شده؟! (و تو دلم ادامه دادم چی شده که سه روزه طرفم نمیای)

یک قدم عقب رفتو به در کمد دیواری تکیه داد: امروز ستایشو امید اومده بودن شرکت....

از روی تخت بلند شدم: باز ستایش؟؟؟

سرشو انداخت پایین: قبول کردم فردا سامیارو ببینم! خودم میبرشم تا ی جایی ستایشم میاد

با عصبانیت گفتم : چیبی؟؟؟ با اجازه ی کیببی؟؟؟ (بیشتر ازینکه سه تایی برن بیرون عصبانی شدم)

با تعجب نگام کرد: اجازه؟؟؟ اون پسر منه از کی اجازه بگیرم؟؟؟... با حرص ادامه داد: نکنه تو..

با کف دستم کوبیدم روی سینش: آره من... من مادرشم... هفت ماهه کنارشم ولی اون چند روز باهاش بوده؟؟؟..... حتی ی روز کنارش نبوده.... دستمو گرفت: ثنا اروم باش...اون بچه دار نمیشه فقط خواسته....

داد زدم: برام مهم نیس زندگی و مشکلات همسر سابقته!!!! برام مهمه چرا با من مشورت نکردی.... (حس اینکه فردا مهر از با ستایش هم کلام شه! بخنده! قدم بزنه...داشت دیوونم میکرد!! ستایش خیلی خوشگلتر از من بود نمیتونستم اونو کنار مهر از ببینم حتی برای ی ساعتت!!!)

دستم با خشم کشیدو افتادم بغلش:حرف اصلیتو بگو....
نفسای تندش به صورتم میخورد! من این مردو دوس داشتم....مرد داشتم عاشق این مرد میشدم...طوری که در نبودش لباساشو بو میکردم ...اگه ستایش بازم برگرده کنارش چی؟؟اگهچشم افتاد زنجیرو گردنبند s شکلش!!! دوباره کوبیدم روی سینش: میخوای برگردی پیشش اره؟؟؟؟داد زدم: دوسش داری؟؟؟!!!
دستاشو دور کمرم حلقه کرد: دیوونه چی میگی؟؟؟ اون شوهر داره!!!
پیشونیمو تکیه دادم به سینش: مگه وقتی با تو بود امید....
سریع دستاشو از روی کمرم برداشتو منو به عقب هل داد: حالت خوش نیست ثنا...داری هذیون میگی....

از کنارم گذشتو روی تخت دراز کشید! بغض کردم!!! بی دلیل بود!حس خطر میکردم همین: اگه بردیا بیاد دیدن من و بهت نگم تو هم هذیون میگی.....
نیم خیز شدو داد زد: تمومش میکنی یا نه؟؟؟؟!!! فرقه بین ستایشو بردیا...میفهمی اینو؟! روی تخت نشستو ادامه داد: فکر میکنی برام راحته زنی رو ببینم که مثل اب خوردن؛ منو بچشو ول کردو رفت؟!راحته رفیق خائمو ببینم؟؟؟ ثنا چته؟؟ حرف اصلیتو بگو؟؟؟....بردیا هنوزم مجرده ولی ستایش چی؟؟ حتی اگه مجرد بود به نظرت عشقمو ول میکردم برم سمت کسی که عذابم میداد؟! قطره اشکی از چشم افتاد: عشقت...

دستشو سمت من دراز کرد و مچمو گرفت و کشید سمت خودش: ثنا تو عشقمی....میتونم از تو بگذرم؟؟ اصلن فردا تو هم بیا... (بعد سریع گفت): نه ..نیای بهتره.....

تو چشاش نگاه کردم: میام!!

دستمو ول کردو دوباره دراز کشید: لازم نکرده....

پشتشو به من کرد: شب بخیر...

نه ! من اینو نمیخواستم!!! نمیخواستم اینجوری تموم شه....

دستم روی شونش کشیدم و با ناز گفتم: مهراز....
 تکنون نخورد: همون که گفتم....
 گردنشو بوسیدم! لرزید! مهراز باید بهم میگفتی...باید مشورت میکردی....
 شونشو بوسیدم: قبول کن اشتباه کردی...
 با صدای گرفته ای گفت: حق با تو!...معذرت میخوام....
 روی موهای نمدارش بوسه زدم: فردا منم میام....
 سریع چرخید سمت من؛ انقد سریع که بع پشت افتادم روی تخت؛ خواست چیزی بگه
 که چشمش به یقم افتادو ساکت شد!!! دستامو دور گردنش حلقه کردم سمت خودم
 کشیدم! فاصله ی صورتش با صورتم کم بود؛ زمزمه کردم: حرف اصلیم اینه((عاشقتم))....
 چشماش خندید! نگاهش از چشمام به لبام سر خورد؛ خمار نگاه کرد و با صدای گرفته
 ای گفت: ثنا...نمیخوام امید تورو ببینه...هیچوقت ترکم نکن...همیشه با من بمون ...
 با ناز خندیدم: عزیزم ...همیشه باهاتم...کنارتم....
 فاصله رو از بین بردم!! دیگه ترس نداشتم!با تمام وجود میخواستمش...

شنیدن ریتم منظم قلبش!آروم میگرد! خوشحال بودم؛ از داشتن مهراز! این زندگی!
 از داشتن سامیار..
 سرمو روی سینش جابجا کردم؛ نفس های منظمش نشون میداد که خوابه....یاد گریه
 های دیشبم افتادم و دلداری ها؛ نجوای عاشقانه ی مهراز....از یادآوریش همه ی
 وجودم گرم شد!...تو فکرام غرق بودم که دستای کوچولوی سامیار رو در اتاق
 کوبید: پدر...پدر....این باز...
 لبخند زدم؛ مهراز تکنون خورد و سریع چشمامو بستم! اروم سرمو روی بالش گذاشت؛
 با بوسش پیشونیم داغ شد! کنار گوشم زمزمه کرد: عاشقتم ثنا...
 دوباره سامیار به در اتاق کوبیدو با جیغ گفت: این باااز..
 خندم گرفت! نتونستم جلوی خندمو بگیرم! مهراز چشمامو بوسید: بچه پررو بیداری؟؟؟
 چشمامو باز کردم؛ با چشمای مشکیش مهربون نگام میکرد: خوبی؟؟
 با سر تایید کردم! لبخند زد: زبونت از ترس بند اومده؟؟؟
 با لبخند سرمو به چپو راست تکنون دادم! خم شد گردنو شونمو بوسید حین بوسه
 زمزمه کرد: مبارکه عشقم....
 سامیار با گریه داد زد: ثنااااا...من کذا میکام(غذا میخوام)
 با داد سامیار هردو به هم نگاه کردیم و خندیدیم! مهراز از روی تخت بلند شد: تو برو
 دوش بگیر من میز صبحونه رو میچینم...
 دستمو گرفت: مطمئنی خوبی؟؟
 لبخند زدم: آره عزیزم ...خیالت راحت..
 شلوارشو از روی زمین برداشتو پوشید؛ دوباره خم شد سمت من: ممنون...

چشمک زدو سمت در اتاق رفت؛ وقتی درو باز کرد سامیار پرید داخل اتاق؛ ملافه
رو دور خودم پیچیدم! سامیار با تعجب نگام کرد: ثنا .. اینجاست؟؟؟
مهر از بغلش کرد: پدر سوخته ...

سامیار دستاشو سمت من دراز کرد: من ثنا ایکام!
مهر از همراه سامیار از اتاق بیرون رفتن! از روی تخت بلند شدم؛ خواستم برم سمت
حمام که چشمم به ملافه ی روی تخت افتاد! جمعش کردم با صدای بلند گفتم: عزیزم
میشه روتختی و ملافه هارو بدی خشکشویی!!
صداش اومد: چشم عزیزم... الان جمعش نکن خودم میام....

پشت میز صبحونه نشستم؛ مهر از لیوان اب پرتغالو روی میز گذاشت: ثنا موهات نم
داره سرما نخوری؟؟؟
لیوانو به لبم نزدیک کردم: نه اینجوری بهتره....
رو به سامیار گفت: سامی ببین زیر میز مورچه راه میره...
سامیار خم شد زیر میز که مهر از لبامو نشونه رفت و سریع عقب کشید!! خندیدم:
مهر از چرا بچه رو اذیت میکنی؟... به ساعت نگاه کردم: شرکت نمیری؟؟
سامیارو از زیر میز بیرون کشید: نه... میخوام امروز پیش خانوم بمونم حرفیه؟؟
- پس کی سامیارو میبری پیش ...
سریع گفت: بهتره اسمشو نیاری... عصر میبرم

مهر از:
سامیارو بغل کردم در ماشینو بستم؛ صدای مهرانه پیچید تو گوشی: جونم داداش
خوشتییم!!
خندیدم: مگه اینکه تو از من تعریف کنی!! مهرانه... میخوام ی چیزی بگم بهت
در ماشینو قفل کردم سمت کافه ای با امیدو ستایش قرار گذاشته بودم راه افتاد!
مهرانه: چیزی شده؟ نگران شدم!
سایارو روی زمین گذاشتم: نه... میشه بری پیش ثنا؟! ی کم حالش خوب نیست!!
- وای!! مهر ااز ز ز؟؟ دیووونه!!!
صدامو اوردم پایین: خب بابا ... چته تو!! فقط من شاید دیر پیام گفتم حواست بهش
باشه همین...

با خنده گفت: چشم الان راه میوفتم...
سامیار شروع کرد به دویدن سریع گفتم: باشه مهرانه من رفتم فعلا...
موبایلو تو جیب شلوارم گذاشتم: سامی واسا... سامیار جان؟؟؟
بی توجه به من سمت پارک کنار کافه دوید؛ داد زدم: آقا سامیار؟؟؟

قدم هامو تند کردم و سمتش رفتم که همزمان با من ستایش دوید سمتش!! قدم هام شل شد....

ایستادم! حضور فردی رو کنارم احساس کردم! امید بود....

سرشو انداخت پایین: سلام....

نگاهمو دوختم به ستایش که جلوی سامیار زانو زده بودمو سروصورتشو با گریه میبوسید! پوزخند زدم: باور کنم این همه احساساتو؟؟؟

امید رد نگاهمو گرفت: ما کمتر از تو ضربه ندیدیم....

تا به خودم پیام دستام دور گردنش حلقه شد! کوبیدمش به درخت: ببند دهن تو خائن!!!
....تو واس چی اومدی؟ که یادم بیاری چهارده سال با ی آشغالی مثل تو رفاقت

کردم....دیروز گفتم نمیخوام تورو ببینم....

دستای سامیار دور پاهام حلقه شد: پدر...پدر....بییم (بریم)

دستم از یقه ی امید جدا شد؛ خواستم سامیارو بغل کنم که ستایش دستشو گرفتو کشید سمت خودش: عزیزم...من مادرتم....

داد زدم: بهت گفتم حرف از مادری نزن....

ستایش هم با گریه داد زد: منم حق دارم....

با حرص غریدم: حقتو تو دادگاه بخشیدی؟ یادت رفته؟؟؟

سامیار از ستایش جدا شد: من ثنا...ایکام...

ستایش بغلش کرد: عزیزم قربون چشات برم...بیا بریم برات اسباب بازی بخرم....

پوزخند زدم: با اسباب بازی همیشه بهش مهر مادری داد...

امید زد به شونم: تمومش میکنی یا نه؟...نمیبینی حالو روزشو!!!

دستشو پس زدم: تو زر نزن...غیرتتم دیدم وقتی به کسی که ادعا میکردی...

با مشتکی که به گونم خورد حرفم نیمه تموم موند! چند قدم عقب رفتمو دستمو روی صورتم گذاشتم! ستایش جیغ زد و سامیارو بیشتر به خودش فشرد!

امید داد زد: غلط کردم...غلط کردم به رفیقم خیانت کردم...منکه نمیدونستم اون زن ستایشه....میدونستمو رفتم دنبالش؟؟خودت چرا حواست به زنت نبوده که برای فرار

از تنهاییاش با مردای غریبه چت کنه؟! هاااان؟؟؟

امیدی سوالی رو پرسید که سه ساله دارم از خودم میپرسم! من چرا از ستایش غفلت کردم! جوابی نداشتم! هیچوقت به این سوال جواب ندادم....

ستایش با گریه گفت: امید....مهراز تقصیری نداره...منو مهراز ناخواسته تن به زندگی مشترک دادیم؛ هیچوقت نتونستیم تنهایی همو پر کنیم! ما به هم تعلق نداشتیم....

امید جلو اومد: مهراز...نمیخوام کار خودمو ستایشو توجیح کنم ولی تو هم مقصر بودی...مارو ببخش

از کنارش رد شدم: درسته محبت نکردم! محبتم ندیدم!!! ولی خیانت نکردم.....دست سامیارو گرفتم: قرارمون ی ساعت بود...ازین به بعد نه دم شرکتم بیاین نه در خونه ی

خودمو مادرم....

ستایش استین پیرهنمو گرفتو با گریه گفت: بذار بازم ببینمش...من جز سامیار بچه ی دیگه ای ندارم...

دستشو پس زدم: بزرگ شد بهش چی بگم؟ وقتی پرسید این زنی که هفته ای ی بار میاد دیدنم کیه؟ بگم همون زنیه که یک روزه تو بیمارستان رهاش کرد؟ یا بگم همون زنیه که با بهترین رفیق بابات ریختن رو همو فرار کردن؟؟؟ ستایش...دست از سر ما بردار...زندگیه ی خودتو داری بذار زندگیمو بکنم...

ستایش داد زد: کدوم زندگی؟ جهنمی که توشم زندگیه؟؟؟

سامیارو بغل کردم: برام مهم نیس...فقط زندگیه منو جهنم نکن....

سمت ماشین رفتم؛ صدای مہراز مہراز گفته ستایشم باعث نشد ذره ای مکث کنم.... سامیار گریه میکردو بهونه میگرفت! جای ضربه ی امید روی گونم ورم کرده بود؛ کلافه بودم...کوبیدم روی فرمون و داد زدم: سامی بس کننن.....

اونم داد زد: من ثنا میکام....

راهنما رو زدمو کنار خیابون نگه داشتم! پیاده شدم!! حتی هوای همیشه آلوده ی تهران هم به نظرم امروز خفه تر بود...

سه دکه ی بالای پیرهنمو باز کردم؛ تنها چیزی که تو ذهنم تمارر میشد جمله ی: تو هم مقصر بودی!!! امید بود...دستامو پشت گردنم گذاشتمو با آسمون (که هیچوقت صاف نیست) نگاه کردم..باید برم دنبال کارای فروش خونه؛ دنبال پیدا کردن خونه؛ مامان ثنا که مونده خونه ی مامانمو باید بیاد پیشمون؛ دیدن دوباره ی ستایشو یادآوریه روزای عذاب کشیدنم؛ کارای شرکت...پوفی کردم با لگد زدم به لاستیک ماشینم: لعنت به این زندگی...

موبایلم تو جیب شلوارم لرزید؛انقد عصبی بودم که نمیتونستم موبایلو از جیبم بیرون بکشم...نگاهم به سامیار افتاد که دماغشو چسبونده بود به شیشه و نگام میکرد!! تو اوج عصبانیت لبخند زدم! لبخندمو دید زبون در آورد...چشمک زدمو موبایلو به گوشم نزدیک کردم: بگو سعید...

- چی شد؟

صورتمو برای سامیار جمع کردم زبون در اوردم: هیچی...

- مہراز؛ چند ووزه داغونی..میگم بیا دست ثنا و سامیارو بگیر برو مسافرت..

پشتمو کردم به ماشین: سعید خیلی کار دارم...خودت که بهتر میدونی...

- داداش مگه من مردم...خودم تا برگشتت همه چی رو درست میکنم؛ میسپارم به دوستام برات اطراف خونه ی مامان مریم ی واحد سه خوابه پیدا کنن...

شونه بالا انداختم: کجا برم؟؟

- خب خب...برات ی سوییت رزرو میکنم تو انزلی...برو حالشو ببر داداش...

با خنده گفتم: سوییت؟؟

- آره دیگه...میخوای چیکار ویلارو !!....با عصبانیت داد زد: مگه سر گنج نشستم...؟؟

تک خنده ای کردم: آهان...این الان کادوی عروسیه ماست؟؟؟
-تو روحت مهر از...پس اون سکه ای که دادم بهت چی بود؟؟؟
برگشتم سمت ماشین: باشه؛ کی حرکت کنیم؟
- فردا صبح!

دستم روی دستگیره ی در ثابت موند: فردا صبح؟ چه خبره؟؟؟ چرا انقد با عجله؟؟
- مهر از من کار دارم مزاحم نشو ...بیا برو گمشو چند روز تهران نباش دیگه اه...
- الو سعید؟؟؟

درو باز کردم پشت فرمون نشستم: پسره ی الاغ!لبخند زدم؛ من همین الاغی دنیا دوست داشتم....

کلید رو تو قفل چرخوندم؛ ثنا دست سامیارو گرفت و وارد سویت شدن: وای مهر از چقد اینجا کوچولو!....چه باحاله....

چمدونو روی زمین گذاشتم: اگه دوس نداری میریم....
بین حرفم سریع گفت: نه نه...کجا بریم...

درو بستمو به اطراف نگاه کردم؛ ی میز غذاخوری چهارنفری.. ی کاناپه و تلویزیون؛ سمت یکی از درها و فتمو بازش کردم (حومو دستشویی یکی بود) در بعدی رو باز

ی اتاق خواب با ی تخت یک نفره!! تو آشپزخونه ی کوچیکشم ی اجاق بودی یخچال و ظرفشویی! با صدای بلند گفتم: همین؟؟؟

ثنا که داشت لباسای سامیارو عوض میکرد نگام کرد: چی همین؟؟؟
با حرص موبایلو از جیبم بیرون کشیدم: زنگ بزنم به این سعید بیشعور؛ ببینم این چه

....

ثنا موبایلو از دستم کشید: وای مهر از..نکنی اینکارو ها...من اینجوری راحتترم...به اندازه ی کافی ویلا و هتل دیدم...میخوام همینجا بمونم....

موبایلو گرفت سمتم: بمونیم؟

مچ دستشو گرفتو کشیدمش سمت خودم؛ پیشونیشو بوسیدم: میتونیم همین الان بریم هتل...مهم نیست پول اینجارو سعید داده...میخوام تو راحت باشی...

کمی ازم فاصله گرفت: من اینجا راحت؛ سمت پنجرخ رفت: ببین دریارو...خیالت راحت من تعارف ندارم باهات....

پاهامو روی میز گذاشتم و سرمو به پشتیه کاناپه تکیه دادم؛ صدای لالایی ثنا که برای سامیار میخوند بهم آرامش میداد! چشمم داشت گرم میشد که دستی روی شونم نشست: خوابیدی؟؟؟

چشمامو باز کردم دستشو گرفتم: بیا بشین ...
کنارم نشستو سرمو گذاشتم روی پاهاش؛ انگشتاش توی موهام فرو رفت..... با لبخند
نگام میکرد: مہراز کجا بخوابیم؟
صورتمو چسبوندم به شکمش: من جام راحته...
با مشت زد به شونم: بدجنس... پس من چی؟؟؟
از روی کاناپه بلند شدم: میرم سامیارو بیارم اینجا بخوابه...
دستمو گرفتمو ایستادم: مہراز؟ اینجا روی زمین بخوابه؟؟؟؟ نمیشه که....
چشمک زدم: بیا با من....
سامیارو روی کاناپه گذاشتمو برگشتم اتاق؛ ثنا با تعجب نگاه میکرد! تیشرتمو از تنم
در اوردمو روی تخت دراز کشیدم! اشاره کردم کنارم بخوابه؛ با هیجان گفت: وای
مہراز جامون نمیشه که....
نیم خیز شدمو دستشو گرفتم: فوقش میشکنه دیگه....
خندیدو فاصله گرفت؛ با اخم گفتم: بهت میگم بیا اینجا....
سمت در رفت: عمرا میدونی سوییتهای اطراف پره؛ من اینجا با تو....
بغلش کردم؛ که جیغ کشیدو دستاشو روی دهنش گذاشت؛ روی تخت انداختمش تا
خواست حرفی بزنه خیمه زدم روش که تخت قیپیژ! صدا داد!! ثنا با صدای بلند
خندید؛ دستمو گذاشتم روی دهنش: هییششش دختر صدا میره بیرون...
دستمو پس زد و خواست از روی تخت بلند شه که هلش دادمو افتاد روی تخت... و
افتادنش مساوی با شکستن تخت فلزی با صدای خیلی بد بود.... طوری که صدای خنده
های سوییتهای کناری رفت رو هوا! ی نفر روی دیوار کوبید: هیییی ارومتر....
ثنا فقط میخندید! برای ساکت کردنش لباسو نشونه رفتم....

//////

ثنا:

با نوری که به صورتم میخورد بیدار شدم؛ مہراز کنارم نبود؛ از روی تختی که دیگه
شبیه تخت نبود بلند شدم! با یادآوری دیشب با صدای بلند خندیدم: دیوونه....
در اتاق باز شد: بیداری؟
برگشتم سمت صدا! بهش نزدیک شدمو خودمو روی پنجه های پا بالا کشیدم: صبحت
بخیر عزیزم....
گونمو بوسید: صبح توهم بخیررر؛ با سامیار رفتیم نون گرفتیم...
چشمامو بستمو بو کشیدم: مممم بوی املت میاد....
چونمو بوسید: برای عشقم درست کردم... زود بیا....
از اتاق بیرون اومدم؛ سامیار دوید سمت: ثنااا... من؛ پدر... نون!!! خندیدم: قربون اون
تلگرافی حرف زدنت برم من....
جلوش زانو زدم که دستاشو انداخت دور گردنم: بییم دیبا (بریم دریا)
لپشو کشیدم: املت خوشمزه ی پدر رو بخوریمو بریم....

مهر از با تابه ی املت از اشپزخونه بیرون اومد: بچه ها بیاین....
دوست نداشتم این شادیه سه نفرمون خراب شه! موبایلو برداشتمو پشت سر مهر از
ایستادم؛ سامیار هم کنار مهر از نشست: ی عکس سلفی بگیریم ازین املت خوری بعد..

مهر از همراه سامیار سمت دریا دویدن؛ روی تخته سنگی نشستم؛ نمیدونم خیلی وقت
بود دریارو ندیده بودم؛ آخرین بار با خونواده ی عمو بودیم؛ کنار همین دریا بود که
بردیا بهم ابراز علاقه کرد؛ نفس عمیقی کشیدم؛ چشمم به اکیپ دختر و پسری افتاد که با
آهنگ شادی که از ماشینشون پخش میشد در حال رقص بودن! لیم به خنده باز شد؛ من
شادم چرا باید فکرو خیال گذشته این شادیمو بهم بزنه؟! عشق مهر از قابل مقایسه با
عشق بردیا نیست البته اگه بشه اسمشو عشق گذاشت!
- میخوای برقصی؟

برگشتم سمتش! شلوارک و تیشرتش خیس بودن: اره رقص دوس دارم؟!
کنارم نشست: ی بار تو عروسی رقصیدی! اونم انقد دورو برت دخترا چرخیدن که
هیچی ندیدم!!!

خندیدم: ولی من رقص تورو خوب دیدم!!
دستشو دور کمرم حلقه کرد: برقصیم؟!
با تعجب نگاش کردم: الان؟!

سامیارو صدا زد: سامی بدو بیا
مهر از سامیارو روی کاناپه گذاشت: ببین بابایی این دوربینو طوری نگه دار که فقط
منو ثنا اینجا باشیم باشه؟!

سامیار دوربینو گرفت: باشی... بیدم (بلدم)
مهر از خندید: خب خب! حالا ی آهنگ شاد میذاریم.....
تو موبایلم ی آهنگ شاد پیدا کردم! با ریتم رقصیدم! مهر از همچنان ایستاده
بود و نگام میکرد! دستامو روی شونه هاش گذاشتمو چشمکی زدم که تک خنده ی
مردونه ای کرد! بعد اروم دستاشو بالا آوردو شروع کرد به رقصیدن! همون رقصی
که شب عروسی داشت! ی رقص کاملاً مردونه با خنده گفتم: اخ اخ سعید ببینه تو
میرقصیییی!!! چی میشه؟؟؟؟!!!!

سامیار داد زد: من یخص (منم برقصم)
مهر از با خنده گفت: پسر تو حواست به دوربین باشه....
دست مهر ازو گرفتمو چرخ زدم که همزمان با چرخم آهنگ خارجی پلی شد! ریتمش
کمی تند بود؛ پشتمو کردم بهشو دستامو دو طرف بدنش گذاشتم؛ شروع کردم به تگون
دادن بدنم! حرکتی نداشت! برگشتم سمتش! همراه با رقص انگشتمو روی سینش
کشیدمو لبامو غنچه کردم!! زمزمه کرد: جووون...

خندیدم؛ دستامو پشت گردنم گذاشتمو موهامو بالا کشیدم در حالی که اروم اروم کل بدنمو تکون میدادم موهامو رها کردم؛ دستش دور کمرم حلقه شدو اروم زمزمه کرد: ثنا بسه دیگه.....

چشمک زدم؛ انگشتمو گذاشتم روی لبمو زدم به لبش... بغلم کرد و روبه سامیار گفت: پسر نگیر اینارو بسه....

دستاشو پس زدم: واسا حالا عربیش مونده...

سمت سامیار رفت: سامی کارتون نمیخوای ببینی؟

تلویزیونو روشن کرد؛ سامیار با خوشحالی به پشتیه کاناپه تکیه داد: من کایتون ...من کایتون....

از شیطنت مهراز خندم گرفت! میدونستم الان میاد سراغ من؛ برای خراب کردن حال خوشش موبایلو از روی میز غذاخوری برداشتو گفتم: مهراز من میرم لب دریا...دیگه فرصت اعتراض ندادمو سمت در رفتم صدام زد: ثنا واسا کارت دارم...

درو باز کردم گفتم: شرمندتم ...کارت بمونه برا بعد!

درو بستم که داد زد: بهم میرسیم ثنا خانوم

با مشت زدم به در! قدم هامو تند کردم و خودمو به دریا رسوندم....

روی تخته سنگ چند ساعت پیش نشستم؛ نگاهمو دوختم به دریا که صدای زنگ موبایلمو باعث شد حواسمو از دریا به گوشیم بدم! پیام کوتاه بود؛ بازش کردم شماره ی ناشناس: باید ببینمت ثنا...

/////

مهراز:

لیوان آبمو به لبم نزدیک کردم؛ چشمم به غذای ثنا افتاد که دست نخورده مونده بود؛ وقتی از ساحل برگشت احساس میکنم گرفتم...نه به اون رقصش که دلمو برد! نه به این همه بی توجهی!!!!

لیوان ابو روی میز گذاشتم؛ به بهونه برداشتن نمکدون دستمو به لیوان زدم که افتاد بغل ثنا و آب ریخت روی لباسش...با حرص از روی صندلی بلند شد انقد سریع که صندلی افتاد زمین!!! لبخندم جمع شد وقتی با عصبانیت داد زد: لعنتی لباسمو خیس کردی!!

سامیارو از روی صندلی برداشتم و بهش گفتم: سامی برو تو اتاق؛ تا بهت نگفتم بیرون نیا

سامیار به ثنا نگاه کرد: ثنا..دعوا..میکاد!

پوزخند زدم و سمت اتاق هدایتش کردم: اره؛ گویا ثنا خانوم دعوا میخواد....

سامیار وارد اتاق شد و درو بستم؛ برگشتم سمت ثنا: چی شده؟!

دست به سینه روبروم ایستاد: من باید از تو بپرسم؛ چی شده؟؟؟ چرا خیسم کردی!

لبخند زدم و دستمو دور صورتش قاب کردم: عزیزم شوخی بود...

دستامو پس زد: خوشم نمياد ازین شوخیا... داد زد: خوشم نمياد ازینجا... با مشت کوبید به سینم: خوشم نمياد ازینجا... منو ببر... منو ازینجا... ببر...

مچ دستاشو گرفتم که سرشو بلند کرد؛ اشکاش سرازیر شد! با گریه خودشو بالا کشید و لبای داغش شد مهر لبام....

من اینو نمیخواستم! نمیخواستم با حال داغونش کنارم باشه! ولی باهاش همراهی کردم! همه ی حواسم به در اتاق بود که ی موقع سامیار بیرون نیاد! وقتی پاهاشو دور کمرم حلقه کرد سمت کاناپه رفتمو نشستم؛ ازم جدا شد همچنان گریه میکرد؛ دستشو سمت تیشترتم برد تا در بیاره که دستاشو گرفتم: ثنا تمومش کن...

تو چشمات خیره شد و با گریه گفت: ما.. خوشبختیم.. نه؟؟؟

موهاشو از روی صورتش کنار زدم: اره ماچوشبختیم! این گریه به خاطر خوشبختیمونه؟؟؟ چی شده ثنا خانوم.؟؟

سرشو روی سینم گذاشت: میشه امروز برگردیم؟!

موهاشو نوازش کردم: برای کسی اتفاقی افتاده؟

صورتشو به گردنم نزدیک کرد؛ با زمزمه گفت: نه... دلم تنگ شده...

روی موهاش بوسه زدم: ثنا؛ داری کلافم میکنی! چی شده؟؟؟

از روی پاهام بلند سد و سمت میز رفت: چیزی نیست؛ فقط کاری به کارم نداشته باش فعلاً....

از روی کاناپه بلند شدمو سمتش رفتم: ثنا... بیرون بودی اتفاقی افتاده؟

داد زد: نههههه... ولم کن....

نفس پر حرصمو بیرون دادم: باشه... منو سامیار میریم بیرون... وقتی برگشتم حق نداری برام قیافه بگیری...

سمت اتاق رفتم: سامی بدو بیا....

سامیار درو باز کرد و دوید سمتم؛ بغلش کردم! سمت در رفتم... قبل اینکه درو باز کنم گفتم: امشب شام میریم بیرون؛ اوادم آماده باش

همراه سامیار پشت فرمون نشستم! سامی فرمونو گرفت: پدر من بیونم (برونم)

لبخند زدم: اره عزیزم؛ امروز تو میخوای ماشینو برونی...

با هیجان بغلم بالا پایین پرید: من... ماشین... من ماشین....

روی موهاش بوسه زدم؛ ماشینو روسن کردم؛ سامی داد زد: پدر... من آنگ! (آهنگ)

با تعجب به چشاش نگاه کردم: پدر سوخته!!! حالا آهنگ درخواستیتون چیه؟؟؟

خندید و دستشو سمت پخش برد و روشنش کرد؛ وقتی صداشو زیاد کرد با صدای بلند خندیدم؛ ی بوسه ی طولانی به موهاش زدم: شکر! که تورو دارم...

فرمونو دو دستی چسبید: بییم.. بییم...

ترمز دستی رو خوابوندمو با ی دست فرمونو هدایت کردم! همه ی حواسم به حال داغون ثنا بود! حرف نزدنش گریه هاش! کلافم میکرد... وقتی از شهرک ساحلی

خارج شدیم؛ پلیس جلوی ماشینو گرفت!!! پوزخند زدم: سامی امروز؛ روز من نیست!

شیشه رو پایین دادم؛ عینک آفتابیشو از رو چشاش برداشتمو سرشو خم کرد: دو نفری پشت فرمون نشستید؟؟

صدای پخش ماشین رو کم کردم: جناب جریمشو میدم!
کمی عقب رفتو پلاکو نگاه کرد؛ دوباره نزدیک شد: مسافری؟!
لبخند زدم: بعله!

عینکشو زد به چشماش: بهتره پسرتو بذاری روی صندلیه خودش! جریمه نمیکنم....
خوش بگذره....

از ماشین که فاصله گرفت سامیار گفت: پدر من دسشویی!!! من پوییس ایتیس (از پلیس میترسم)

خندیدم!: میتونی نگه داری برسیم شهر؟؟؟
سرشو بالا پایین کرد؛ گذاشتمش خودش و کمر بندشو بستم....

جلوی مغازه ای که مدنظرم بود ماشینو نگه داشتم. همراه سامیار پیاده شدم؛ مرد مسنی پشت میز نشسته بودو روزنامه میخوند؛ سلام دادم که روزنامه رو روی میز گذاشتو ایستاد: بفرمایید پسر....

دستشو دراز کردو لپ سامیارو کشید!
تک سرفه ای کردم: ببخشید من برای تولد خانومم ...
سامیار پرید وسط حرفم: منم تولد.. منم تولد....
فروشنده خندید رو به من گفت: چیز خاصی مد نظرته؟
به طلاهای پشت سرش خیره شدم! من هیچی از طلا نمیدونستم!! با لبخند گفتم:
نه...اگه میشه کمک کنید...

به اولین گردنبندی که روی میز گذاشت خیره شدم! چشممو گرفت! ی قلب..پوزخند زدم (بلدیا)....رو به فروشنده گفتم: همینو میبرم....
به گردنبند نگاه کرد: نمیخوای مدل های دیگه رو ببینی؟!
کارت بانکیمو گرفتم سمتش؛ نگاهم به نگین های ریز روی قلب بود! شاید ثنا دوشش نداشته باشه ولی من اینو با عشق میخرم!

سامیار بالا پایین پرید: من اییبینم ...
گردنبندو گرفتم سمتش: میخوایم اینو باهم بدیم به مامان ثنا!! خوشگله؟؟
ی نگاه به گردنبند کردو گفت: ثنا....مامان... منه؟؟؟
لبخند تلخی زدم: اره عزیزم....مامان تو!....
گردنبندو گذاشتم روی میز: ببخشید من اینجا مسافرم...رستوران خوب سراغ دارید؟؟؟

فروشنده ماشین حسابشو برداشت: اره پسر...آدرسشو میدم بهت...

صندلی رو عقب کشیدم رو به ثنا گفتم: بفرمایید بانو...
لبخند زد و پشت میز نشست؛ سامیارو نشوندم روی صندلی و کنار ثنا نشستم؛ تو فکر بود! حالت چهرس داد میزد که چیزی هست! این چهره ی؛ یک آدم دلتنگ نیست! حتی برای بیرون اومدن به خودش نرسیده بود ی کت بلند مشکی و شلوارش و روسریه سفید مشکی....

منو رو برداشتم: کاش رنگ لباسات روشن بود! امشب شب بخصوصیه...
دستاشو روی نیز حلقه کرد: الان همه ی مشملات تموم شده! فقط رنگ لباسام مونده؟؟؟

با اخم بهش نگاه کردم: ثنا... دیوونم نکن! بهت گفتم تا شب میشی ثنای سابق! برامم دیگه مهم نیست مشکلث چیه!! عادت ندارم زیادی ناز بکشم....
کیفشو از روی میز برداشت و از روی صندلی بلند شد: میخوام برگردم سویت...
چشمامو بستم! نفسام تند شد! وقتی صندلیشو به عقب هل داد با مشت کوبیدم روی میز: هیچ جا نمیری!!!

برام مهم نبود همه نگاهوها چرخید سمت ما!! انقد عصبانی بودم که دوست داشتم مشتای بعدی رو هم بکوبم روی میز....

ثنا به اطراف نگاه کردو روی صندلی نشست... بهم نگاه کرد تا چیزی بگه ولی نمیدونم تو نگاهم چی دید که منصرف شد! رو به سامیار گفت: عزیزم بیا بشین بغلم...
سامیار از صندلی پایین پریدو سمت ثنا رفت....

نمیخواستم شب مهم زندگیم اینجوری شروع شه! از روی صندلی بلند شدم... با این قیافه ی عبوس! شام از گلو پایین میرفت؟! یه خیالات باطلی داشتم که میخواستم ثنا رو سورپرایز کنم! به گارسون اشاره کردم! با اشاره ی من کیک کوچیکی که سافرش داده بودم آورد و روی میز گذاشت! ثنا با تعجب نگام کرد! دستتو روی صندلیش گذاشتمو خم شدم سمتش؛ دم گوشش گفتم: خراب کردی عزیزم! ...
کادوشو از جیم بیرون اوردمو گذاشتم روی میز: تولدت مبارک....
چشماسش پر اشک شد! سامیار از بغلش گرفتم: تو ماشینم!!!

سرمو روی فرمون گذاشتم؛ سامیارم ساکت بود شاید اونم از من میترسید! یعنی انقد ترسناک بودم؟!!

در ماشین باز و بسته شد! بوی عطر ثنا پیچید تو ماشین؛ سرمو بلند کردم بی توجه بهش ماشینو روشن کردم راه افتادم! فقط صدای نم نم بارون بودو برف پاک کنی که هر چند ثانیه تکون میخورد! ثنا با لحن شوخی گفت: خردادو بارون؟؟؟ عجیبه!!!
چیزی نگفتم! قهر نبودم؛ نمیتونستم با وجود همه ی اخلاقای بچگونش دوش داشتم! تک سرفه ای کرد و ادامه داد: میگم... میریم خونه؟؟؟

نگاش کردم! دستشو از روی کیفش برداشتمو بوسیدم: اره عزیزم... خستم..
نگاهمو دوختم به جاده! دستمو فشرد: چی برام خریدی؟؟؟

لبخند زدم: بازش کن خب!
بسته رو توی کیفش گذاشت: نه میخوام تو برام بازش کنی.....
برگشت سمت سامیار: بمیرم...بدون شام خوابید....
از آینه به سامیار نگاه کردم: گشش باشه بیدار میشه....
تا سویییت سکوت کردیم! نمیدونم ثنا به چی یا کی فکر میکرد! ولی من تنها به ی چیز
فکر میکردم: ثنا تغییر کرده!

////////

مهراز:

- آقای ارجمند؟؟؟

سرمو از روی میز برداشتم؛ همه جا تاریک بود! شب شده؟؟؟
سوالی که از خودم پرسیدم به زبون آوردم: شب شده؟؟؟
کلید برق زده شد؛ دستامو روی چشمم گذاشتم: خاموش کن اون لامصبو!!
دوباره کلیدو زد: آقای ارجمند...شرمنده من باید برم!! شما تا کی هستید؟؟
دستمو روی ریشام کشیدم: برو فیروزی جان! کلیدارو بذارو برو....
فیروزی از اتاق بیرون رفت؛ دوباره سرمو روی میز گذاشتم!
دوباره صدای فیروزی تو سکوت شرکت پیچید: آقا؛ کلیدارو گذاشتم روی میز منشی؛
فقط...آقا سعید تو راهه...
سرمو از روی میز برداشتمو به صندلی تکیه دادم: باشه....برو....
- شب بخیر آقا...

سرمو تکون دادم! مطمئنم تو تاریکی ندید ولی توان حرف زدن نداشتم...
با صدای بسته شدن در؛ از روی صندلی بلند شدم و سمت پنجره رفتم! چی شد که
زندگیم به اینجا رسید؟؟؟ سرمو بلند کردم و روبه آسمون داد زدم: چی شد که به اینجا
رسید؟؟؟....

سرمو تکیه دادم به شیشه...ماشین سعیدو دیدم که روبروی شرکت پارک کردو از
ماشین پیاده شد....از اتاق بیرون اومدمو در ورودی رو براش باز کردم! پشت در
ایستادم؛ چند دقیقه ای طول کشید که صدای باز شدن در اسانسور اومد و بعد...سعید
وارد شد: مهراز؟؟؟

سرمو به شونش تکیه دادم: سعید...چیکار کنم؟؟؟
بازو هامو گرفتمو منو از خودش جدا کرد: سه شبه اینجا می مونی؟؟ چرا جواب
تلفناشونو نمیدی؟؟...مهراز چرا انقد ضعیف شدی؟؟ محکم باش رفیق!
دستاشو پس زدم: عشق....ضعیف میکنه ادمارو...
سعید سمت آبدارخونه رفت؛ به میز منشی تکیه دادم؛ صداشو شنیدم که داد زد: چیزی
خوردی؟؟؟

دستمو روی صورتم کشیدم: داد نزن...میشنوم...
بلند از قبل گفتم: میگم تو این سه روز چیزی خوردی؟؟

تلفن روی میز منشی رو برداشتمو کوبیدو رو زمین: د لامصب... الان وقت شوخیه؟؟؟
با عجله از ابدارخونه بیرون اومد: روانی! چته خب؟؟؟ هنوز که مطمئن نیستی چی به
چیه؟؟

دستم روی سرم گذاشتم: ثنا کجاست؟
تلفن شکسته شده رو از زمین برداشت: خونه ی خودش! کجا میخواستی باشه؟... فکر
نمیکنم از وقتی رفتید، تو خونه ی جدید دور هم جمع شده باشید!.... تلفنو روی میز
گذاشت: چرا برای سامیار تولد نگرفتی؟

سمت اتاقم رفتم: از هرچی تولده حالم بهم میخوره....
پشت سرم اومد و کلید چراغو زد: باشه؛ من که این چیزا حالیم نیست؛ امروز ثنا به
آزاده میگفته راضی نشدی تولد بگیری ...

کتمو برداشتمو تنم کردم: از هرچی شلوغیه بیزارم....
کیف و موبایلمو از روی میز برداشت: من نفهمو بگو فکر میکردم تو این سه روز از
خونه میای اینجا...نگو اقا اصلن خونه نرفته....

موبایلو از دستش گرفتم: سعید؛ کمکم کن....نمیخوام زندگیم خراب شه....

دستاشو تو جیب شلوارش گذاشت: با کمال میل!!! چیکار کنم؟؟؟

اروم زدم رو شونش: تو بهترین رفیقی میدونستی؟؟؟

بازومو گرفتمو سمت در کشید: بریم خونه ی ما بعد

بین حرفش پریدم: گفتم که از هر...

ایستادو بین حرفم گفت: میدونم!! میدونم از هرچی تولده! حالت بهم میخوره! از
هرچی مهمونیه بیزاری!! صد دفعه گفتمی!!!

از اتاق بیرون اومدم: باور کن انقد ذهنم درگیره نمیدونم چی میگم؟! ماشین
اوردی؟؟؟

کلیدارو از روی میز برداشتم کنارم ایستاد: اره؛ ماشین خودت کجاست؟

دستم روی شونش گذاشتمو سمت در هدایت کردم: دیروز دادم فیروزی برد
خونه....گفتم لازم میشه....

درو قفل کردم؛ وارد آسانسور شدیم؛ سعید تو آینه به ریشام اشاره کرد: فردا اینارو
بزن بیا....چه وضعشه آخه....

دستمو کشیدم صورتم: تو اگه زندگیت رو هوا بود وقت رسیدگی به خودت نداشتی!
به دیوار آسانسور تکیه داد: مهراز؛ زود قضاوت نکن...با ی پرینت تلفن؛ گند زن به
زندگیت!!

در باز شد و بیرون اومدم: من گند میزنم یا اون؟؟؟؟

پشت سرم با عجله اومد: مهراز الان رفتی خونه دعوا نکنیا؟!

جلوی ماشینش ایستادم: تا وقتی خودش حرفی نزده....نمیتونم کاری کنم

کفشامو در اوردم؛ سکوت خونه نشون میداد همه خوابن! سمت آشپزخونه رفتم؛ حس خوردن چیزی نبود! خواستم برگردم که تو تارکی به چیزی برخورد کردم؛ از صدای آخ گفتنش فهمیدم تناست....

دستام دور کمرش حلقه شد؛ آروم زمزمه کرد: چه عجب؟! تشریف آوردید!!!

دستم روی موهاش کشیدم: خیلی خستم ثنا... سامیار خوابیده؟

سمت اتاق خواب رفت و آروم زمزمه کرد: سه شبه با گریه میخوابه... پشت سرش رفتم: ثنا متاسفم... کارای شرکت خیلی زیاد بود مجبور شدم بمونم!

کنار تخت که رسید ایستاد: انقد زیادکه به تلفنای منم جواب ندی؟

کتمو در اوردمو بهش نزدیک شدم: عزیزم دلم برات تنگ شده ...

با دیدن چمدون های کنار تخت جملم ناتوم موند!! اخم کردم: اینا چیه؟

رو تختی رو کنار زدو خوابید: چمدون!

چنگ زدم به موهامو دور خودم چرخیدم! داشت تکرار میشد... همه چی داشت تکرار میشد

پشتشو کرد بهم و به پهلو خوابید! روتختی رو کنار زدم: پاشو ببینم...

روی تخت نشست: بفرمایید...

لبه تخت نشستم: میخوای بری؟ ... کجا؟ ... فکر کردی به همین راحتی؟ ... سه ماهه از ازدواجمون میگذره تازه یادت افتاده انتخابت غلط بوده؟؟

موهاشو دور انگشتش پیچید: بهم فرصت بده!!

ایستادم و داد زدم: بعد سه ماه؟؟ الان؟

بازوشو گرفتمو از تخت پایین کشیدمش؛ تلو تلو خوردو ایستاد؛ با حرص بازوشواز دستم کشید گفت: چته وحشی!!!!

دستام دور گردنش حلقه شدو کوبیدمش به دیوار: میکشمت اگه بخوای ترکم کنی... میکشم اون کسی رو که زیر پات نشسته... آتیش میزنم زندگی ای رو که تو توش نباشی... دستام شل شدو گونشو نوازش کردم: ثنا از کی بی رحم شدی؟ تو که دوسم داشتی... حرف بزن باهام... داد زدم: بگو چه مرگته...

با داد من چشماشو بست: نمیدونم... نمیدونم....

چند قدم عقب رفتم: میخوای بری؟؟

دستشو جای انگشتام؛ دورگردنش کشید و سرشو بالا پایین کرد....

به در تکیه دادم: به من فکر کردی؟ به اینکه بعد تو چی بسرم میاد؟

لبه تخت نشست: مهراز... من تصمیممو گرفتم....

سر خوردمو روی زمین نشستم: پس فکر نکردی به من...

دستاشو روی صورتش گذاشتو هق هق کرد: مهراز تورو خدا منو ببخش...

پوزخند زدم: ببخشم؟... میتونم قاتل دلمو ببخشم؟ نامزد سابقه راست گفت (شما قاتلید)...

از روی تخت بلند شدو سمتم اومد: مهر از درست حرف بزن... تو خودت قبول کردی با دختری قاتل ازدواج کنی...
از روی زمین بلند شدمو ایستادم: ثنا... برو... فقط بدون دیگه راه برگشت نداری... بی دلیل وارد زندگیم شدی! بی دلیل میری...
کتمو از روی تخت چنگ زدم که آستینمو گرفت: کجا میری؟!
پوزخند زدم: بس کن ثنا... بزرگ شو... زندگی بچه بازی نیست عزیزم...
دستاش دور بازوم حلقه شد: امشبو بمون...
نگاش کردم! نگاهم بین اعضای صورتش چرخید؛ اروم زمزمه کردم: بمونم کنار زنی که فکرش ی جا دیگس؟!
- از کجا میدونی به یکی دیگه فکر میکنم؟!
انگشتمو کشیدم روی لباس: عزیزم من احمق نیستم... حواسم بهت بود... رفتن ستایش برام سخت نبود... ولی تو... عاشقت بودم ثنا... تند رفتی...
ازش جدا شدمو سمت در رفتم؛ دستم روی دستگیره موند: چمدونتو باز کن... این خونه مهریته...
درو باز کردم صدام زد: مهر از...
توجهی نکردم؛ در اتاق سامیارو باز کردم؛ دوباره و چند باره صدام زد! پتوی سامیارو پیچیدم دورش... بازومو گرفت: با توأم...
بازومو از دستش بیرون کشیدم؛ سامیارو بغل کردم و سمت در رفتم که داد زد: اینجوری عاشقم بودی؟!... اینجوری میخواستی زندگی بدون منو به آتیش بکشی؟!
در اتاق مامان نازنین باز شد و بیرون اومد: ثنا... مهر از جان؟؟
سمت صدا رفتم؛ تو تاریکی منو نمیدید! سامیارو بغلم جابجا کردم کلید چراغ دیوار کوبو زدم! با دیدن ما تعجب کرد: نمیخواستم دخالت کنم ولی... ثنا داد زد ترسیدم... بیدار بودم...
لبخند زدم: چیزی نیست...
ثنا کنارم ایستاد: مامان... میخواد بره
مامان نازنین ویلچرشو حرکت داد و نزدیک شد: کجا؟!
به ثنا پوزخند زدم: من یا تو؟؟
ثنا کتمو گرفت: بهت گفتم بهم فرصت بده...
کتمو آزاد کردم سمت در رفتم: نازنین خانوم خدا حافظ شما...
درو باز کردم که ثنا داد زد: مهر ااااز...
بمونم؟ برای چی بمونمو رفتنشو ببینم! خب خودم میرم... بمونم؟ بمونمو بهم بگه اونیه که چند هفته پیش پیام های عاشقانه میداد! کسیه که دوشش داره... بمونمو بگه تو باختی؟! بازم باختی؟ بگه متاسفم که تو زندگیت بد میاری؟؟
سامیارو روی صندلی گذاشتم؛ ماشینو روشن کردم: خب... حالا کجا بریم سامی؟

////////////////////

ثنا:

تا صبح تو خونه راه رفتم! مامان تا دو ساعت بعد رفتن مهر از سوال پیچم کرد؛ جوابی نداشتم که بدم... بگم بردیا پشیمون شده؟ بگم ازم خواسته برگردم پیشش؟! بگم شک کردم به زندگيه الانم؟!!

روی کاناپه نشستمو سرمو به پشتی تکیه دادم! ساعت هشت صبحه و احتمالا مهر از تو شرکته...

چشمامو بستم! من داشتم چیکار میکردم؟ بردیا رو به مهر از ترجیح میدی ثنا؟ با صدای مامان بیدار شدم! دستمو روی صورتم کشیدم مامان دوباره صدام کرد: ثنا... بیا کمک کن...

پوفی کردم از روی مبل بلند شدم؛ سمت اتاق مامان رفتم؛ روی تختش بود تا چشمش به من افتاد گفت: دو ساعته موندم روی این تخت کجایی پس؟ بیا کمک کن بلند شم.... سمتش رفتم؛ بلندش کردم کمک کردم روی ویلچر بشینه؛ با لبخند ازم تشکر کرد؛ خواستم از اتاق بیرون برم که دستمو گرفت: ثنا... ازم خسته شدی نه؟ کنارش زانو زدم: این چه حرفیه قربونت برم... من ازت خسته نمیشم!...

موهامو از روی پیشونیم کنار زد: نمیخوای باهام حرف بزنی؟

لبخند زدم: راجع به چی مامان جونم؟

دستمو تو دستاش فشرد: مهر از...

ناخودآگاه دستامو از دستاش بیرون کشیدمو ایستادم: وای سامیار صبحونه نخ....

مامان دوباره دستمو گرفت: ثنا جان...

چونم لرزید: مامان؟ سامیارو برد نه؟

سرمو روی پاهاش گذاشتمو بی صدا اشک ریختم! مامان موهامو نوازش کرد: نمیخوای بگی چی شده؟... دلیل این همه وابستگی به سامیار چیه؟ نکنه سر سامیار دعواتون شده؟ هان؟

سرمو از روی پاهاش برداشتم؛ لبه تختش نشستم: سامیار... ی... ساله بامنه... دوشش دارم خب...

ناامید از جواب های بی سروته من؛ ویلچرشو حرکت داد و از اتاق بیرون رفت!

مامان از آشپزخونه صدام کرد: ثنا میز شامو بچینم!

ظرف پر چیپسو روی میز گذاشتم و با دهن پر گفتم: نه مامان؛ بذار مهر از بیاد غذا سرد میشه....

توجهمو دادم به تلویزیون؛ حضور مامانو کنارم حس کردم؛ چیپسو برداشتم گرفتم سمتش: میخوری؟

نگران نگام کرد: ثنا؟... خوبی؟؟؟...

- اره عزیزم چرا بد باشم؟

کنترل تلویزیونو از روی میز برداشتو خاموشش کرد: بیا شام بخوریم!

خودمو لوس کردم: مامااا... چرا خاموش کردی؟؟....
- ثنا؟ حواست هست از صبح چند بار اسم سامیارو مهرزو آوردی؟؟ حواست هست
نگران ناهارو شامو خوردو خوراکشونی؟... ثنا چیکار داری میکنی با زندگیت؟ چرا
باهام حرف نمیزنی؟؟
دوباره بغض کردم! چیکار دارم میکنم با زندگیم؟

عینک آفتابیمو روی چشمم گذاشتم و پولو سمت راننده گرفتم: جلوی رستوران نگه
دارید لطفا...

از ماشین پیاده شدم! یاد اولین دیدارم با مهراز افتادم تو همین رستوران بود! قدم هامو
تند کردم؛ وارد رستوران که شدم دیدمش! ناخودآگاه سرم سمت میزی که با مهراز
اولین بار ناهار خوردم چرخید! خالی بود... لبخند زدمو سمت میز خالی رفتم! بردیا از
تغییر جهتم متعجب شد! اشاره کردم به میز: بیا اینجا....
با لبخند ستم اومد و شاخه گل رزی رو گرفت ستم: به به... چه تیپی زدی؟! مثل
همون دوران شیک پوشو خوشگل...
گلو گرفتم؛ ولی از تعریفش خوشحال نشدم!! صندلی رو بیرون کشید: نمیخوای حرف
بزنی؟

کیف دستی و گل رو روی میز گذاشتمو نشستم: بردیا؛ زود باید برم... ماما تنهاست...
رو بروم نشست: باشه... میرم سر اصل مطلب!
ابرو هامو بالا دادم: اصل مطلب؟!
دستاشو روی میز گذاشت: میخوام باهام ازدواج کنی!
پوزخند زدم: تو که گفتی همه چی تموم شده؟!
تو چشمم خیره شد: اون روز تو خیابون... وقتی دیدمت... تا ی مدت فقط حرفاتو مرور
میکردم... و تنها به ی نتیجه رسیدم (اینکه دوست دارم)
جوابش از طرف من فقط ی لبخند بود!
با دیدن لبخندم؛ به صندلی تکیه داد: کی جدا میشی؟
لبخندم جمع شد! من متاهل بودم! اینجا جای من نیست!! کیفمو چنگ زدمو از روی
صندلی بلند شدم: من باید برم...

تکیشو از صندلی گرفتمو ایستاد: ثنا؛ غذای مورد علاقتو سفارش دادم؛ سلطانی!!
چه خوب که یادش مونده! بعد سه سال یادشه غذای مورد علاقم چیه!!
مکت کردم! برای رفتنو موندن! گارسون با سفارش نزدیک شد؛ به ناچار دوباره روی
صندلی نشستم؛ بردیا تکیه ای کباب به چنگال زدو گرفت سمت من: دهنتمو باز کن!!
اگه مهراز بود! اینکارو میکرد؟ همه ی شوخی ها و خنده هاش تو خونه بود...
چنگالو از دستش گرفتم: خودم میخورم مرسی...
آستین پیرهنشو بالا داد: خیلی گشمنه ثنا... کنار تو میچسبه...

تغییر نکرده بود؛ حتی ظاهرش؛ همون بردیای چند سال پیش؛ با چشمان میشی! (مهرآز مشکی بود؟) ... موهای خرمایی؛ (موهای مهرآز مشکی بود! این آخریا چند تار موی شقیقش سفید شده بود!) پوست برنزه (مهرآز سفید بود) بینیه... سرمو تکون دادم؛ ثنا... ثنا... چیکار داری میکنی؟؟؟

بردیا لیوان دوغشو روی میز گذاشت: ثنا خیلی کم حرف شدی! حرف بزnm؟ چی بگم؟ با ی مرد غریبه؟! صدایی تو وجودم داد زد: این مرد عشق اولته!!!

بغض گلومو گرفت! چنگال کبابی که بردیا داده بود هنوز تو دستم بود؛ برای رهایی از بغضم؛ کبابو تو دهنم گذاشتم.... بوی... بدی داشت!! نمیتونستم قورتش بدم! داشتم بالا میاوردم... دستمو جلوی دهنم گذاشتمو سریع از روی صندلی بلند شدم؛ سمت سرویس بهداشتی دویدم.... بردیا پشت سرم اومد: ثنا؟؟ چی شد؟؟؟ از دستشویی بیرون اومدم؛ بردیا نگران نگام کرد: ثنا؟..... حامله ای؟ مقابلش ایستادم: نه....

خواست دستمو بگیره که دستشو پس زدم: بردیا خواهش میکنم... نفس پر حرصشو بیرون داد: باشه... بریم غدامون سرد میشه.... منتظر نگام کرد: ثنا خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم: میشه بریم؟ حالم خوب نیست؟! دوباره تکرار کرد: مطمئنی حامله نیستی؟

دستمال توی دستمو مچاله کردم: نیستم! انقد تکرار نکن...

دستشو روی گردنش کشید: امیدوارم.. باشه.. تو برو بیرون... منم کیفتو میارم...

سرمو انداختم پایینو سمت در خروجی رفتم؛ وقتی میخواستم از در بیرون برم با خانومی برخورد کردم! سرمو بلند کردم: ببخ... س... سلام...

سعید با چشمای گرد شده نگام کرد: ثنا خانوم اینجا چیکار میکنید؟

پشت سرشو نگاه کرد و دوباره ادامه داد: مهرآز میدونه اینجایی؟؟

خواستم جواب بدم که بردیا صدام کرد: ثنا؟؟

نگاهم به سعید بود!! در مورد چی فکر میکنه؟؟

سعید با حرص ازم پرسید: این کیه؟

بردیا کیفمو سمتم گرفت: این؟؟؟؟!! من نامزدشم شوما چیکارشی؟! با شنیدن صدایش قلبم برای لحظه ای ایستاد: منم شوهرشم....

سمت صدایش برگشتم و اروم زمزمه کردم: مهرآز؟؟

دوباره حالت تهوع سراغم اومد! مهرآز خونسرد نگام میکرد... من ازین همه خونسردی ترس داشتم!! کاش عصبانی میشد... کاش داد میزد...

بردیا ی قدم جلو برداشتو به مهرآز نزدیک شد: شوهر سابقش...

مهرآز بردیارو کنار زد و سمتم اومد: زود باش...

بازومو گرفت؛ سعید جلو اومد: مہراز تورو خدا الان عصبانی هستی... تو کہ نمی دونی...

مہراز داد زد: چی رو نمیدونم؟ دو ماہہ سکوت کردم... دو ماہہ خودمو زدم بہ بیغیرتی... الانم کاریش ندارم... میریم محضر... داد زد: میریم محضر تا بشم شوہر سابقش...

////////////////////

مہراز:

باورم نمیشہ بعد دو ہفتہ ثنارو اینجا با نامزد سابقش ببینم؛ نگاہمو از ثنا گرفتم..... سعید پوفی کردو دستاشو تو جیب شلوارش گذاشت: داری تند میری مہراز رو بہ خانوم صولتی گفتم: ببخشید خانوم... شما میتونید با سعید قرارداد ببندید... دیگہ منتظر جواب نموندم؛ بازوی ثنا رو انقد محکم گرفته بودم کہ مطمئنم جای انگشتم رو بازوش می موند... بردیا ثنا رو صدا زد: ثنا... ثنا جان.... در ماشینو باز کردم: سوار شو...

بدون حرفی نشست؛ خواستم در ماشینو ببندم کہ بردیا مانع شد: ثنا رو کجا میری؟ چیزی نگفتم؛ خواستم از کنارش رد شم کہ بازومو گرفت؛ تا خواست حرفی بزنیہ مشتم روی دماغش فرود اومد؛ ثنا جیغ زد و از ماشین پیادہ شد: مہراز تورو خدا... داد زد: بشین تو ماشین...

بردیا دستشو از روی دماغش برداشتو خون روی انگشتشو نگاہ کرد! ثنا بازومو گرفت: تورو خدا بیا بریم... ہق ہق کرد: من... از... دعوا... میتروسم... بردیا ثنارو کنار زد و خواست بہم حملہ کنہ کہ ثنا جلوشو گرفت: دستت روش بلند شہ من میدونمو تو!!

بردیا با خشم نگاہ کرد: چی میگی ثنا؟؟ اون شروع کرد... رو بہ ثنا گفتم: من وقت ندارم! بہترہ سوار شی... ماشینو دور زدمو پشت فرمون نشستم... ثنا روی صندلی نشستو درو بست: من محضر نمیام...

چیزی نگفتم... دوبارہ گفت: گفتم من... زدم روی فرمون : خفہ شو... خفہ شو... خفہ شوووو.... ماشینو روشن کردم؛ واقعا میخواستم برم محضر؟! طلاقش بدم؟! ... این دو ہفتہ دوری برام بس نبود؟! میتونم ازش جدا بمونم؟! صدای ہق ہق آرومش؛ عصبی ترم میکرد... با صدای گرفته ای گفتم: شناسنامت خونس؟! جواب نداد! داد زد: شناسنامت کجاست؟! با گریہ گفت: نمیخوام پیام میفہمی؟؟

پوزخند زد: دلیل این عذابی کہ بہم میدی چیہ ثنا خانوم؟ ... بہ لباساش نگاہ کردم: این من بودم کہ کشیدمت بالا... داد زد: بدبختیات یادتہ؟؟؟

دستش سمت دستگیره در رفت: میخوام پیاده شم نگه دار....
از عصبانیت دندونام روی هم فشرده شد! نفهمیدم دست راستم کی از فرمون جدا شدو
روی دهنش فرود اومد! جیغ کوتاهی زدو دستاشو روی دهنش گذاشت! گریش شدت
گرفت؛ پامو روی پدال گاز گذاشتمو با سرعت سمت خونه روندنم...
ماشینو جلوی آپارتمان نگه داشتم: برو شناسنامتو بیار....
نگاهم به جلو بود! داد زد: نمیاممم... میفهمی؟؟
نگاش کردم؛ گوشه ی لبش خونی بود!!! عصبانی بودم! حتی خون روی لبش از
خشم کم نکرد؛ با خونسردیه ساختگی گفتم: عزیزم... حرف گوش کن... مگه بردیارو
نمیخوای؟ ... گریش شدت گرفت: نمی دووونم...
خم شدمو در سمت ثنا رو باز کردم: گمشو پایین... گمشوووو.....
آروم زمزمه کرد: مهر از؟؟؟

چونشو گرفتمو با حرص گفتم: ببین بچه! خوب گوش کن... من اسباب بازی نیستم!
همین الان سعید شاهده بهم خیانت کردی! راحت میتونم روزگارتو سیاه کنم؛ کدوم
احمقی به زنش فرصت میدی؛ انتخاب کنه!!! که با کی زندگی کنه؟! ... انقد بی غیرتم؟؟
منو خر فرض کردی؟ بهت فرصت بدم با اون عوضی بری خوشگذرونی بعد بشینی
مقایسه کنی مهر از بهتره یا بردیا؟ دستمو از چونش برداشتم... گره ی روسریشو
گرفتمو کشیدمش جلو؛ تو صورتش داد زدم: فردا میری درخواست طلاق
میدی!... دیگه نمیخوام ریختتو ببینم!.. هلش دادم عقب: گمشو...
خواست حرف بزنه که! داد زدم: هیچیییی نگو... فقط برو...
! با حق حق از ماشین پیاده شد و سمت در آپارتمان دوید....
خم شدمو دری که باز مونده بود بستم؛ سرمو روی فرمون گذاشتم: تموم شد! این
عشقه ممنوعه بود! از اولش اشتباه بود... ثنا مرد... برای همیشه مرد...

////////////////////

ثنا:

دستمو داخل کیفم چرخوندم؛ نبود... حال داشتم بهم میخورد! با مشت زدم به
در..... مشت دوم و سوم... در باز شد؛ مامان با حالت ترس و نگرانی نگام کرد: چی
شده؟؟؟....

جواب ندادم؛ فرصت در آوردن کفشام نبود؛ سمت دستشویی دویدم....
وقتی درو باز کردم مامان حوله رو گرفت سمتم: چرا انقد ع زدی؟ مسموم شدی؟!
صورتمو خشک کردم: نمی دونم....
سمت آشپزخونه رفتم؛ صدای حرکت ویلچرش پشت سرم؛ شنیده میشد: ثنا؟ گریه
کردی؟

-.....-

- با کفش نرو تو آشپزخونه...

کلافه بودم! مطمئنم سوال های مامان کلافه ترم میکرد؛ کفشامو از پام در اوردمو سمت در ورودی پرت کردم که به در خوردن و افتادن زمین! باز صدای مامان اومد: چته تو؟ آرومتر...

وارد آشپزخونه شدم

- چیزی خوردی؟ کجا بودی؟

برگشتم سمتش: چی میخوای بدونی؟! ...

دستاشو روی پاهاش گذاشت: دلیل این رفتاراتو...

جلوش زانو زدم؛ اشک جلوی دیدمو تار کرد! نگاهش از چشمام به گوشه ی لبم سر خورد: لبت چی شده؟

سرمو روی زانوش گذاشتم: مامان... گیجم... نمیتونم تصمیم بگیرم!

سرمو بلند کرد: درستو حسابی حرف بزن ببینم چته؟! مهران از دو هفتس خونه نیومده! چتونه شما دوتا؟! نکنه مهران کتکت زده؟ اره؟! ...

دستاشو تو دستم گرفتم: من... نباید امروز میرفتم... من... زود تصمیم گرفتم... عجله کردم... من... حق هق گریم مانع ادامه ی حرفام شد!

مامان پشتمو نوازش کرد: هیششش اروم باش عزیزم؛ با کی بودی؟ مهران؟

با چشمای گریون زل زدم بهش: ب.. بر.. بردیا...

با تعجب نگام کرد: چ... چی؟؟؟

دستاشو گرفتم: مامان...

دستامو پس زد: هیچی نگو... میفهمی چیکار کردی؟؟ تو شوهر داری! ... تو چه غلطی کردی ثنا؟!

قیافه ی حق به جانب گرفتم: مگه چیکار کردم؟! فقط دعوت به ناهارشو قبول کردم! مامان عصبانیت از قبل گفت: تو خیلی بیجا کردی... اون خودش اینکارو میکرد چیکار میکردی؟! ...

دیگه حرفای مامانو نشنیدم! چرا فکر نکرده بودم به این قضیه؟ اگه کنار مهران زن دیگه ای رو ببینم چیکار میکنم؟

////////////////

مهران:

خودکارو روی میز کارم پرت کردم به صندلی تکیه دادم؛ یک هفته ازون روزی که ثنا باید میرفت دادگاه و نرفته! میگذره! نمیدونم چی تو سرشه؛ ولی اینو میدونم که دیگه تموم شدس...

تلفنو برداشتمو شماره ی سعیدو گرفتم بعد از دومین بوق جواب داد: جونم مهران جان....

سرمو به پشتیه صندلی تکیه دادم: شرکتی؟

- اره داداش الان رسیدم...

نفس عمیقی کشیدم؛ سعید سریع گفت: داداش آه نکش....

لبخند زدم: آه نبود؛ بیا اتاقم کارت دارم...
هنوز گوشی دستم بود که درو باز کردو اومد تو اتاق! با دیدنش همه ی غم و غصه
هام فراموش میشه....

روی مبل روبروی میزم نشست؛ از روی صندلی بلند شدم: خب چی شد؟؟
خم شد موبایلشو روی میز گذاشتو شروع کردن خندیدن: دختره...
لبخندم پررنگتر شد: مبارکه...عروس خودمه
تک خنده ای کرد و گفت: آ آ آ...من دختر به پسر تو نمیدم....
لبخندش جمع شد: مهران؟

به میز تکیه دادمو نگاهش کردم؛ ادامه داد: میخوای چیکار کنی؟
به کفشام خیره شدم: سعید...نغمه هنوز میخواد با من باشه یا نه؟
متعجب از حرف من؛ از رو مبل بلند شدو سمتم اومد: مهران خوبی؟؟
لبخند زدم: بهتر ازین نمیشم! از اولش هم نغمه مناسب من بود نه ثنا...اشتباه
کردم...الان...همه ی ناراحتیم برای اینکه ی مهر طلاق میخوره به شناسنامه ی ثنای
۲۱ ساله!

دستاشو تو جیب شلوار گذاشت: نمی دونم چی بگم! ...اگه برای برگردوندن ثنا
میخوای از نغمه استفاده کنی...کارت اشتباهه!
- تکیمو از میز گرفتم: نه...میخوام بعد طلاق ثنا باهاش ازدواج کنم...
پوزخند زد: طلاق؟ ...تقریباً ی ماهه نه تو اقدام میکنی نه اون! چه طلاق؟؟
موبایلمو از روی میز برداشتم: میخوام امروز برم خونه...میخوام باهاش حرف
بزنم...نفسمو بیرون دادم: بهتره توافقی جدا شیم....
زد روی شونم: همه چی درست میشه...نگران نباش...

جلوی واحد ۳۲ ایستادم! واحدی که فقط دو ماه؛ زندگی کردم!! دلم برای آپارتمان قبلم
تنگ شده! پوزخند زدم: چه فرقی داره! به هر حال هرجا باشی تنهایی....
دستم روی زنگ گذاشتم و ی قدم عقب ایستادم؛ چند لحظه بعد در باز شد؛ نازنین
خانوم صندلیشو عقب کشید تا در کامل باز بشه! با دیدن من چونش لرزید: مهران
جان؟!

لبخند زدم: سلام....
- سلام مادر؛ بیا تو پسر...بیا تو....
کفشامو در اوردمو پشت سرش رفتم؛ نگاهمو تو خونه چرخوندم! ثنا نبود...حتما با
بردیاست! ازین فکر خونم به جوش اومد؛ وسط تابستون بودو من با این فکر داغتر
شدم؛ دو دکمه ی بالای پیرهنمو باز کردم؛ نازنین خانوم اشاره کرد روی مبل بشینم:
بشین پسر...نفس پر حرصمو بیرون دادم: ثنا کجاست؟!
متوجه حال داغونم شد که سریع گفت: نه نه...بیرون نرفته! خونست!!

به در بسته ی اتاق خواب مشترکمون خیره شدم! نازنین خانوم ادامه داد: چند روزیه حالش خوب نیست! دیشبم تا دیروقت بیدار بود....اگه میخوای باهاش حرف بزنی برو...برو پیشش...

قدم هامو تند کردم سمت اتاق رفتم؛ قلبم تو سینم بی قراری میکرد! ولی عقم میگفت: تموم شده! ثنا تموم شدس...

دستم روی دستگیره ثابت موند! هنوزم دوش دارم!!!! درو اروم باز کردم وارد اتاق شدم!

کسی تو اتاق نبود! صدای آب از حموم میومد! لبه ی تخت نشستم... نگاهمو تو اتاق چرخوندم؛ عکس سه نفریمون روی عسلیه کنار تخت بود! سامیارو ثنا روی پاهای من نشستن و همه...همه خوشحالیم!!پوزخند زدم....

صدای آب قطع شد؛ نگاهم به حوله ی صورتی رنگ؛ روی تخت افتاد؛ حوله رو برداشتمو سمت حموم رفتم! در حموم باز شد؛ ثنا با چشمای گرد شده نگام کرد: م..مهراز؟؟

نگاهمو به سختی ازش گرفتم! حوله رو گرفتم سمتش: کارت دارم...زود بیا... حوله روگرفت؛ پشتمو کردم بهش؛ چند لحظه ای طول کشید که روبروم ایستاد! چشمم به موهای نمدارش افتاد..نگاهمو ازش گرفتمو سمت پنجره رفتم: لباس بپوش... بازومو کشیده شد: مهراز؟!

برگشتم سمتش! نمیدونم تو نگاهم اوج خواستتو دید یا نه! ولی روی پنجه پا بلند شد و فاصله رو از بین برد. دستامو بالا اوردمو پشت گردنش گذاشتم، باهاش همراه شدم..اعتراف میکنم در مقابل تنها زنی که ضعیفم ثناست...اعتراف میکنم همه ی وجودم بودن با اونو فریاد میزد...

سرشو روی سینم گذاشت: مهراز؟

جواب ندادم! از دست خودم دلخور بودم! من اومده بودم حرف بزنی ولی...چی شد که کار کشید به اینجا؟ سرشو از روی سینم بلند کرد: اومدی که بمونی؟ پوزخند زدم! دوباره همون مهراز سرد درونم بیدار شد...از روی تخت بلند شدم: این آخرین باریه که میام اینجا...

از تخت پایین اومدم روبروم ایستاد: یعنی چی؟؟ پس الان دستتو به نشونه ی سکوت بالا اوردم: الان چی؟ من هنوزم شوهرتم! هیچ اشتباهی ازم سر نزده! هردو خواستیم...پس قیافه ی حق به جانب به خودت بگیر... بغض کرد: میخوام بمونی...

پوزخند زدم: متاسفم عزیزم....

با مشت زد به شونم: یعنی چی؟من نمیخوام ازت جدا شم... بازوشو گرفتتو کشیدمش سمت خودم: تمومش کن...من میخوام ازدواج کنم...تو هم که تکلیفت مشخصه...برمیگردی پیش بر دیا جوننت...

اشکاش سرازیر شد: بخدا اون روز اولینو آخرین باری بود که بردیا رو دیدم...
هش دادم عقب: برام مهم نیست...
دکمه های پیرهنمو بستم: فردا میام دنبالت...مهریتم که مشخصه...میریم محضر...
سرمو نزدیک صورتش بردم! لبام به گونه هاش میخورد؛ زمزمه کردم: میریم که این
قرار داد مسخره رو فسخش کنیم...

شماره ی موبایلشو گرفتم! سعید منتظر نگام کرد: جواب نمیده؟
سرمو به معنی نه بالا بردم! سعید آرنجشو به در ماشین تکیه داد و دستشو روی دهنش
گذاشت: مهراز...لجبازی نکن...
موبایلو رو صندلیه عقب پرت کردم:سعید من تصمیمو گرفتم...الان فقط به عنوان
شاهد اومدی پس حرف اضافی نزن...
سعید با حرص گفت: خب میبینی که خونه نیستن...موبایلم جواب نمیده...چطوری
میخوای ببریش محضر!؟

در ماشینو باز کردم: فکر کرده با این قائم موشک بازیا من منصرف میشم...
خواستم پیاده شم که سعید بازومو گرفت: د آخه لامصب ...وقتی میگه برگرد یعنی
بردیا رو نمیخواد...برگرد دیگه چه مرگته تو؟؟
بازومو از دستش بیرون کشیدم: دیره سعید...دیره...
از ماشین پیاده شدم! کلافه بودم! حالا که وقت محضر داریم خانوم پیداش نیست...در
عقبو باز کردم موبایلو برداشتم؛ شماره ی نازنین خانومو گرفتم؛ بعد از چند بوق
جواب دلد: سلام پسرم!

بدون جواب سلامش! با حرص گفتم: ثنا کدوم گوریه؟
اروم جواب داد: مهراز جان...بیا خونه ی مادرت...
نگران شدم: اتفاقی افتاده؟شما خونه ی مامان رفتید واس چی؟ ثنا هم اونجاست؟
- مهراز جان خیالت راحت..هیچ اتفاقی نیوفتاده...زود بیا فقط....
موبایلو تو جیب شلوارم گذاشتمو سوار ماشین شدم: ثنا خونه ی مامانمه...
سعید با تعجب نگام کرد: اونجا واس چی؟

نفس پر حرصو بیرون دادم: بخواد بازیم بده و عقب بندازه میکشمش...
سعید با خنده گفت: جووووون چه جیگری میشی وقتی حرص میخوری....
ماشینو روشن کردم با خشم نگاش کردم: سعید بخوای مزه بریزی میندازمت
پایین...کاش بدونی چه فشاری رومه...دارم کم میارم...
با مشت زد به بازوم: چه فشاری؟؟؟

دندونامو از حرص روی هم سابیدم که دستشو روی دهنش کوبید: می بندم ..میبندم...
خواستم وارد خونه بشم که سعید بازومو گرفت: جون من دعوا نکنیا....
دستشو پس زدم: کاریش ندارم...

مامان و نازنین خانوم تو پذیرایی بودن! نگاهمو تو خونه چرخوندم: کجاست؟ اینجا
 اومده واس چی؟؟
 مامان جلو اومد: مهران جان... ثنا پشیمونه!
 داد زدم: الان؟ میخوام صدسال سیاه نباشه....
 سامیار از اتاق بیرون اومدو دوید سمت: پدر... ثنا اومده....
 بغلش کردم: کجاست بابایی؟
 انگشت اشارشو گرفت سمت اتاق: اونجا...
 سعید؛ سامیارو ازم گرفت: بده من... برو حرف بزن!
 پوزخند زدم: حرف؟؟ چه حرفی؟
 خواستم سمت اتاق برم که مهرانه از در وارد شد و با هیجان گفت: کجاست؟؟
 سعید پوفی کرد: ای بابا هرکی از در تو میاد میگه کجاست؟! کی چی کجاست؟!
 با حرص گفتم: سعید...
 با خنده گفت: جووونش...
 رو به مهرانه گفتم: چی شده؟!
 جلو اومدو صورتمو بوسید: وای مبارکه عزیزم... مبارکه...
 با تعجب نگاش کردم: چی مبارکه؟؟
 مامان دستمو گرفت: ثنا بارداره...
 خندیدم! خندم شدت گرفت: چی دارید میگید؟؟ فیلم جدید؟؟ چتونه شما؟! ...فیلمشه....
 صدای ثنا از پشت سرم اومد: دروغ نیست...
 برگشتم سمتش: ثنا ... چه فکری تو سرت؟ ... د لعنتی دارم سخته میکنم... چرا راحت
 نمیکنی؟ چرا عذاب میدی؟!
 دستمال توی دستشو مچاله کرد: بخدا راسته....
 موهامو چنگ زدم: پس التماس دیروزت برای بچه بود آره؟!
 مامان بازومو گرفت: مهران جان... بهتر نیست حرفاشو بشنوی؟.. ثنا اشتباه کرد؛ نباید
 با زندگی تو بازی میکرد.... ولی پشیمونه....
 داد زدم: به خاطر بچه پشیمونه نه.. خود من!!!!
 رفتم سمتش و بازوشو گرفتم: اگه بخاطر بچه میخوای بمونی همین امروز از شرش
 خلاص میشیم....
 آستین پیرهنمو گرفت و با گریه گفت: اگه بگم غلط کردم راحت میشی؟؟ ی سیلی به
 صورتش زد: غلط کردم... سیلی بدی رو زد: غلط کردم... دستاشو گرفتم: نکن
 ثنا... نکن...
 رو به همه گفتم: پشیمونم... شما بگید بهش... بگید دوش دارم... بگید زندگیمو دوس
 دارم... بی حال روی زمین نشست
 دوس نداشتم جلوی بقیه تا این حد خورد بشه... زیر بازوشو گرفتمو از زمین بلندش
 کردم: پاشو ثنا... بسه...

سمت اتاق کشیدمشو درو بستم: ببین ثنا خانوم...
خودشو انداخت بغلم: مهر از... دلم برات تنگ شده بود... عجله کردم... منو
ببخش... اعتراف میکنم شک کردم؛ شک کردم به عشقی که بهت داشتم... من نتونستم
بردیا رو قبول کنم... میخوام با تو باشم...
دستم گذاشتم روی شونه هاش و از خودم جداش کردم: ثنا... امروز قسم خورده بودم
طلاقت بدم... میخوام بهم بگی بخاطر بچه برگشتی یا... خودم؟!
اشکاشو پاک کرد: قسم میخورم قبل اینکه بدونم باردارم... پیشمون شدم...
نفسمو بیرون دادم: از کجا معلوم بازم...
بین حرفم پرید: من عاشقتم... میفهمی؟؟ پسم نزن مهر از...
برام سخت بود! ولی لبخند زدم!!! نگاهم از چشمای اشکیش به شکمش سر خورد:
دختره یا پسر؟
بین اشکاش خندید: هنوز خیلی کوچیکه... دوباره بغلم کرد و ادامه داد:
مهر از... از اینکه فهمیدم بچه ی تورو دارم خیلی خوشحال شدم! این بچه برام ی نشونه
بود... اینکه تصمیم قطعی رو بگیرم... تورو میخوام...
ازم جدا شد: میدونی این مدت با چی آروم میشدم؟
موهاشو فرستادم زیر روسریش: با چی؟
- با بو کردن و بغل کردن لباسات...
خندیدم: مخصوصا جورابم؟؟
لبخند زد: ازم کینه نگیر مهر از! منو ببخش!

دو سال بعد

مهر از:

چشمامو باز کردم؛ ساعت روی دیوار هفت صبحو نشون میداد؛ هفت روز جمعه... به
پهلوی چرخیدم؛ ثنا داشت نگام میکرد؛ لبخند زدم و با صدای گرفته ای گفتم: صبحت
بخیر عزیزم... از کی بیداری؟
دستشو گذاشت روی گردنم: ی ساعتی هست...
نیم خیز شدم؛ خیمه زدم روش: چرا بیدارم نکردی؟
به لبام خیره شد: مهر از... برم شیر سوگلو بدم!!!؟
با شیطننت نگاش کردم: ممممم... نمیشه!
خندید: لوس نشو... پاشو کار دارم...
گونشو بوسیدمو زمزمه کردم: هیچ جا نمیری...
لبامو روی شونش کشیدم؛ داشتم گرم میشدم که در باز شد: پدر... سوگلو...
نیم خیز شدمو ملافه رو کشیدم روی ثنا: پسر تو هنوز یاد نگرفتی در بزنی؟؟؟
صدای گریه ی سوگل اومد؛ نگاهشو از ثنا گرفتمو گفتم: چیکار میکردی؟

از روی تخت بلند شدمو تیشرتمو چنگ زدم: پسرم...کار خوبی نکردی بدون در زدن اومدی تو...
به بیرون هدایتش کردم: حالا برو الان مامان میاد سوگلو اروم میکنه...جلوی در ایستاد: مامان بزرگ پیش سوگله...

- باشه الان ثنا میاد...
خواستم درو ببندم که گفت: ثنا چرا قائم شد؟
جلوی خندمو گرفتم: برو پدرسوخته...برو
درو بستمو پشت به در تکیه دادم؛ ثنا با خنده از تخت پایین اومد! اخم کردم:
کوفت...نیشتو ببند...دیشب بهت گفتم درو قفل کن
رو بروم ایستاد: تا تو باشی شیطننت نکنی....
دستامو دور کمرش حلقه کردم: مامان کوچولو...سرت شلوغه دیگه...برو که دخترمون
منتظره...من این وسط بی نصیبم ازت
رو پنجه ی پا بلند شدو گردنمو بوسید آروم زمزمه کرد: همیشه کنارتم عشقم

□ □ □ □ □ □

پایان...تشکر از دوست و همراهم: نیلوفر
عاشق باشید...فرصت کمه: SANA.M